

دل‌مستاق دیدارم، غریب و عاشق و مستم
کنون غزم لقا دارم، منسپ‌سنگ رخت برستم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸



متن کامل برنامه شماره ۷۸۷
مختصر
Parvizshabazi.com

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

دلا مُشتاقِ دیدارم، غریب و عاشق و مَسْتَم
کُنون عَزَمَ لِقَا دارم، من اینک رَحْتَ بَرِیَسْتَم

تویی قلبه‌ی همه عالم، زِ قلبه رو نگردانم
بدین قلبه نماز آرم، به هر وادی که من هستم

مرا جانی درین قالب، و آن گه جُز توام مَذْهَب؟
که من از نیستی جانا به عشقِ تو بُرون جَسْتَم

اگر جُز تو سَری دارم، سِزاوارِ سَری دارم
وگَر جُز دَامَنَتِ گیرم، بُریده باد این دَسْتَم

به هر جا که رَوَم بی تو یکی حَرْفِیْم بی معنی
چو هی دو چَشْم بُگَشَادَم، چو شین در عشقِ بِنَشَسْتَم

چو من هی ام چو من شینم، چرا گم کرده ام هُش را؟
که هُش ترکیب می خواهد، من از تَرْکِیْب بُگَسَسْتَم

جهانی گُمَرَه و مُرْتَد، زِ وَسْوَاسِ هَوایِ خود
به اِقْبَالِ چُنینِ عشقی، زِ شَرِّ خَویْشْتَن رَسْتَم

به سَربالایِ عشقِ این دل از آن آمد که صافی شد
که از دُردی آب و گل، من بی دل دَرین پَسْتَم

زهی لطفِ خیالِ او که چون در پاش افتادم
قدم‌های خیالش را به آسیبِ دولب خستم

بشستم دست از گفتن، طهارت کردم از منطق
حوادث چون پیایی شد، وضوی توبه، بشکستم



برنامه شماره ۷۸۷ گنج حضور

ابحران: پرویز شهبازی

تاریخ: ۷ آبانماه ۱۳۹۸



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۱۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، بیت اول، غزل شماره ۱۴۱۸

دِلا مَشْتاقِ دیدارم، غریب و عاشق و مَسْتَم

کنون عَزَمَ لِقَا دَارم، من اینک رَخْت بَرَبَسْتَم

پس ما بعنوان انسان این قدر هوشیار شدیم که متوجه شده ایم ما مشتاق دیدار یار هستیم. و متوجه شده ایم ما از جنس خدائیت هستیم، از جنس خدا هستیم. و ذات ما که ذات او است عاشق است، عاشق خودش است. پس ما در ذات عاشق او هستیم و مست او هستیم. در ضمن این را می‌دانیم که اگر در این جهان یعنی در ذهن اقامت کنیم، غریب خواهیم بود، برای اینکه این ذهن شهر ما نیست. و الان به خودمان می‌گوییم که من تصمیم گرفتم که به دیدار یار بروم، یعنی آماده تبدیل شدن هستم، و در واقع آماده این سفر هستم، یعنی می‌خواهم از من ذهنی به من اصلی ام که هوشیاری و امتداد خدا است، هوشیارانه تبدیل بشوم.

یک همچون بیانیه‌ای نشان می‌دهد که انسان از چه جنسی است و چه مسأله‌ای الان دارد. بطور کلی همه انسان ها که الان ما در اول هر جلسه برای همه کسانی که تازه به این برنامه می‌پیوندند توضیح می‌دهیم، و همین بیت نشان می‌دهد که ما از جنس خدا هستیم، خدا فرم ندارد پس ما هم در اصل فرم نداریم. یعنی از جنس مکان نیستیم. و بصورت امتداد او آمدیم به این جهان و پس از اینکه از مادرمان متولد شدیم یا حتی قبل از آن در ذهن مان بودیم. در ذهن بودن یا فکر کردن یک استعدادی است که انسان دارد، و وقتی که بصورت هوشیاری بی فرم است، برای بقا در این جهان یک تن می‌تند. همینطور که در خودش را در شکم مادرش درست می‌کند، یک چیزی هم درست می‌کند که از فکر ساخته شده و اسمش بافت ذهنی است، یا من ذهنی است. و با آن شروع می‌کند به کار.

برای تشکیل آن باید فکر کند و فکر کردن مثل راه رفتن و یا مثل زبان باز کردن و خیلی چیزهای دیگر که ما بلد هستیم جزو استعدادهای ماست. پس امتداد خدا شروع می‌کند به ساختن فکرها. و گفتیم اولین فکری که شاید انسان می‌سازد و متوجه می‌شود همین کلمه اسمش است، هر چه که هست، متوجه می‌شود مردم به آن اسم صدایش می‌کنند و بعد از آن کلمه من را یاد می‌گیرد، آن هم که فکر است. بعد اینها را عجین می‌کند، بعد کلمه یا فکر مال من را یاد می‌گیرد، و حول و حوش آن هسته مرکزی فرم ذهنی یا شکل ذهنی یا مفهوم ذهنی چیزهای بیرونی را اضافه می‌کند.

در واقع معنای مالکیت هم همین است، مالکیت یعنی یک من ذهنی داشتن و چیزهایی را در بیرون را تجسم کردن آن هم بصورت فکر بعد آن چیزها را اضافه کردن به این بافت ذهنی، که می‌گوییم این مال من است، پس با فکر مال من

چیزهای مختلفی را که به نظرش ارزش دارد، ارزش هم از پدر و مادر یا خانواده یاد می‌گیرد، و یواش یواش از جامعه یاد می‌گیرد چه چیزی ارزش دارد، و اینها را به خودش اضافه می‌کند می‌گوید اینها مال من است.

هر چیزی که شما می‌گویید اینها مال من است اصطلاحاً می‌گوییم با آن هم هویت می‌شوید، هم هویت شدن یا همانیدن یعنی به یک چیزی تزریق هویت یا حس وجود کردن و این خاصیت هوشیاری است، هوشیاری می‌تواند مفهومی از یک چیز بیرونی را مثلاً پول را بگیرد و هویت تزریق کند، بگوید این مال من است. در ضمن من از جنس این شدم. هر چیزی که از جنس آن بشویم یا با آن همانیده بشویم فوراً می‌شود عینک دید آن هوشیاری که امتداد خداست.

پس به تدریج ما با چیزهای زیادی همانیده می‌شویم و اینها می‌شوند عینک هوشیاری و هوشیاری که امتداد خداست دید اولیه را که با عینک خدا می‌دیده، عینک هوشیاری می‌دیده از دست می‌دهد، و شروع می‌کند از طریق این عینک‌های جدید که ساخته خودش و اینها ارزش بقا دارد، یعنی فکر می‌کند که اینها سبب بقایش خواهند شد، و دیدن و این دیدن علی‌الاصول دیدن خوبی نیست، به تدریج درد ایجاد می‌کند. و حوادث بد اتفاق می‌افتد. از طرف دیگر ما با هر چیزی که همانیده می‌شویم یعنی هر چیزی را که با فکر بتوانیم تجسم کنیم، که البته با پنج تا حس مان کشف‌اش کنیم یعنی بتوانیم ببینیم یا بشنویم و یا سه تا حس دیگر وارد ذهن مان کنیم، آن چیزی که ذهن مان از آن دیدن یا شنیدن نشان می‌دهد با آن می‌توانیم هم هویت بشویم، و از جنس آن بشویم.

و دیدن بر حسب آنها و سازماندهی زندگی بیرونی بر حسب آنها مسأله ایجاد می‌کند. و این همانیدگی اگر بوسیله یک خانواده عشقی صورت بگیرد، شخص می‌تواند یا طفل می‌تواند من ذهنی تشکیل بدهد ولی نه این قدر شدید و بزرگ. علت آن این است که مثلاً مادر همراه با هم هویت کردن بچه اش با چیزهای بیرونی به انرژی عشقی هم می‌تواند ارتعاش کند. یعنی اگر مرکزش از جنس خدا باشد می‌تواند زندگی را در مرکز بچه اش شناسایی کند، و بچه دو تا در واقع خاصیت پیدا می‌کند: یکی اینکه به زندگی ارتعاش می‌کند و می‌فهمد از جنس زندگی است، یکی هم، هم هویت شدگی. و هم هویت شدگی‌ها آن موقع حالت فرعی پیدا می‌کنند، و خیلی انباشتگی هم هویت شدگی و دردهای حاصل از آن در فرد بوجود نمی‌آید.

ولی اگر مادر و پدر به زندگی زنده نشده باشند فقط من ذهنی داشته باشند، اینها بچه شان را بصورت مجسمه می‌بینند و خودشان هم از جنس من ذهنی یا مجسمه هستند، و به هیچ وجه با عشق با بچه شان برخورد نمی‌کنند. بچه شان فقط من ذهنی درست می‌کند، من ذهنی بزرگتر و بزرگتر یک شعاری دارد، می‌گوید: هر چه بیشتر بهتر، برای اینکه ما با هر

چیزی هم هویت بشویم و آن عینک دید ما بشود، در مرکز ما، ما شروع می کنیم آنها را زیادتر کردن. یعنی جهان را بر حسب هر چیزی ببینیم آن را ما می خواهیم زیادتر کنیم.

برای اینکه من ذهنی بارها گفتیم توی غزل هم هست امروز دارم توضیح می دهم من ذهنی یعنی همین من فکری که ما پس از ورود به این جهان درست می کنیم دو جنبه دارد: یکی جنبه محتوایش است یعنی ما با چه چی هم هویت می شویم پول است؟ فرض کنید جسم است؟ یا باور است و یا شخص است مثلاً حتماً ما با پدر یا مادرمان هم هویت هستیم. و جنبه دیگر آن خواستن است خواستن، و خواستن جزو ساختار من ذهنی است هر من ذهنی می خواهد، بنابراین با هر عینکی که جهان را می بینیم آن محتوا را می خواهیم زیادتر کنیم، زیادتر، زیادتر، زیادتر و این سیر بشو نیست. از طرف دیگر هر چه این عینک ها را می زنیم به چشم مان دیگر از جنس زندگی نمی شویم و با دید زندگی نمی بینیم، و این دیدن مادی یا دیدن بر حسب عینک های مادی زیاد درد ایجاد می کند.

از طرف دیگر چون اینها همه آفل هستند این محتواها اینها فرو می ریزند و از بین می روند. و این کار ناخودآگاه یا ناآگاهانه ترس ایجاد می کند. بنابراین ترس یکی از هیجان های اساسی من ذهنی است، هر من ذهنی می ترسد، می ترسد به آن چیزهایی که چسبیده آنها را از دست بدهد. بنابراین دیدن غلط و چسبیدن به چیزهای آفل و ایجاد درد و خواستن بیشتر خاصیت من ذهنی است، حالا یک انسانی اگر با بزرگان همدم بشود، مثل مولانا، آنها آن انسان را متوجه می کنند که این من ذهنی که ساختی و درد ایجاد می کند و این همه درد انباشته می کند، و با دردها هم، هم هویت می شوی، این توی اصلی تو نیست.

تو آمدی به این جهان که پس از ساختن این عینک ها و دیدن بوسیله آنها بطور موقت هفت تا هشت سال این عینک ها را برداری، دوباره بوسیله آن هوشیاری اولیه ببینی. و این کار هوشیارانه صورت می گیرد. و این کار بوسیله تسلیم صورت می گیرد. شما باید فضا را باز کنی، این فضایی که باز می شود، به صورت ناظر به ذهنت نگاه می کند، می بیند که این ذهن شما مرتب فکر می سازد، و شما این فکر سازنده نیستید. این فکر کننده نیستید، بلکه ناظر بر آن هستید یعنی از جنس خدا هستید. و اگر این فضا به اندازه کافی باز بشود و ما حس کنیم که این من ذهنی نیستیم یک موجود بی فرم هستیم و از جنس خدا هستیم ممکن است همچون حرفی بزنیم. چون دیگر اشکال مان را متوجه شدیم.

شما هم که بدون اطلاع از این موضوع که من ذهنی ساخته اید و من ذهنی دید غلط داشته و این دید غلط درد ایجاد می کند. و حتی من ذهنی برایش مهم نیست که محتوا چی باشد، می تواند به درد بچسبد، فقط باید یک محتوا باشد بتواند به آن بچسبد. یعنی برای من ذهنی اصلاً مهم نیست، نمی تواند تشخیص بدهد که به درد نچسبد. بنابراین ما با دردهایمان



هم، هم هویت می‌شویم، و اگر با دردهای مان هم هویت بشویم انداختن آنها مشکل می‌شود. برای اینکه درد انسان را گیج می‌کند هوشیاری می‌آید پایین، نمی‌تواند همچون حرفی را بزند، معنی دار نیست برایش.

بنابراین دل که مرکز انسان است، حالا قبلاً هم هویت شدگی داشته الان هم دارد یک مقدار از این هم هویت شدگی‌ها از بین رفته یکدفعه به خودش می‌گوید که: من از جنس خدا بودم و هستم، موقتاً عینک درست کردم، این عینک‌ها را من درست کردم، اینها حادث هستند، و من می‌خواهم اینها را بردارم، و می‌دانم این عینک‌ها را با کُن فکان و با قانون قضا زندگی برمی‌دارد. آره اینها را همه متوجه می‌شود، و به دلش می‌گوید و در ضمن دل اصلی اش هم می‌داند خدا است، ما در اصل از جنس او هستیم می‌گوید: من الان به اندازه کافی آگاه هستم که من اشتیاق چسبیدن به چیزهای بیرونی را دیگر ندارم، چون از آنها درد آمد، چون من زندگی از آنها نتوانستم بگیرم، برای اینکه با آن دید من ذهنی ما فکر می‌کردیم که اگر پول مان زیاد بشود، دوست مان زیاد بشود، و آن چیزهایی به دست آوردنی را به دست بیاوریم، زندگی پیدا خواهیم کرد، یا زندگی مان شروع می‌شود و نشد. و زندگی مان روز به روز بدتر شد.

پس می‌گوییم که دلا من آماده ام از این عینک‌ها دست بکشم، و دوباره از جنس همان هوشیاری بشوم که قبل از ورود به این جهان بودم هوشیارانه، و من می‌دانم که تا زمانیکه این عینک‌ها را دارم غریب هستم. تا زمانیکه در ذهن هستم من باید از این ذهن بیایم بیرون، دوباره بروم به فضای یکتایی و در ذات می‌دانم عاشق هستم و مست هستم، و موقتاً مست غرور و مست این هم هویت شدگی‌ها بودم، عاشق این‌ها بودم. ولی الان می‌فهمم که من مشتاق یار هستم، و همین الان عزم می‌کنم که خدا را ببینم.

لقا یعنی دیدار خدا، و نگاه کن من کارهایی می‌کنم که نشان رخت بربستن از این جهان است. یعنی هر جا من هم هویت شدگی می‌بینم این اتصال را قیچی می‌کنم می‌اندازم. هر جا می‌بینم رنجش دارم می‌اندازم، کینه ام را می‌اندازم، خلاصه هیچ آویزشی نمی‌خواهم با من باشد. بنابراین رخت رفتن به آن جهان هوشیارانه را دارم می‌بندم. رخت بستن یعنی آماده سفر شدن. بله در یک غزل دیگر که قبلاً خوانده بودیم اخیراً ترجیع شماره ۱۸ که خیلی هم خوب معنی کردید شما، گفت:

مولوی، دیوان شمس، بیت اول، غزل شماره ۱۴۱۸

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم

عزم رجوع می‌کنم، رخت به چرخ می‌برم

این هم همین معنی را می‌گوید و نامه‌هایی که از آن جهان می‌رسد اگر فضا را باز کنیم پایین می‌گوید ندای ارجعی را می‌شنویم که در هر لحظه زندگی به ما می‌گوید که:

ای امتداد من، ای قسمتی از من برگرد دوباره با من یکی بشو، یعنی این عینک ها را بینداز دور و در این بیت هست:

مولوی، دیوان شمس، بیت دوم، ترجیعات شماره ۱۸

گفت که: ارجعی شنو باز به شهر خویش رو

گفتم: تا پیامدم دل شده و مسافرم

پس در اینجا این نامه‌ها و پیغام‌هایی که بوسیله زندگی به ما می‌رسد، ممکن است بصورت درد باشد، اتفاقات بد باشد. و همینطور که امروز هم ما خواهیم دید شما اگر عینک‌های زیادی بزنید، و دیگر با چشم زندگی و با دید او جهان را نبیند اتفاقات بد می‌افتد که اسمش ریبُ المَنون هست. اتفاقات بد جزو من ذهنی است. هیچ من ذهنی از اتفاقات بد نمی‌تواند برکنار بشود. پس اتفاقات بد پیغام می‌دهند به شما، که شما باید مراجعه کنید به آن جهان. نه که بمیرید هوشیارانه برگردید از این جهان و این عینک‌ها را بردارید.

و شما می‌گویید که من به اندازه کافی پیغام گرفتم و الان تصمیم گرفتم که بروم به فضای یکتایی. و یکی از این پیغام‌ها که مال قرآن هست، آیه اش را هفته‌های گذشته نشان دادم، همین آمدن ندا از آن جهان به ما، اگر فضا را باز کنیم می‌بینیم کشیده می‌شویم به آن طرف. و همین که: «برگرد بسوی من» منتها در آنجا هم گفتیم که این باید بصورت یک هوشیاری خاصی باشد، که ناظر و منظور با هم است. یعنی این کار با فضاگشایی در اطراف این لحظه صورت می‌گیرد. در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد. فضای باز شده ناظر و منظور با هم است. و این ناظر و منظور با هم معنی اش این است که در ذهن ما همیشه بصورت فاعل و مفعول عمل می‌کنیم.

می‌گویم من مثلاً از این عینک آگاه هستم بله؟ من و عینک، من فاعل هستم و عینک مفعول و اگر فاعل و مفعول یکی بشود آن موقع هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود. اگر هوشیاری از هوشیاری آگاه بشود، اتصالش را از جهان از دست می‌دهد و زنده می‌شود به خدا. این کار با تسلیم یعنی «پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن» صورت می‌گیرد. وقتی اتفاق این لحظه را می‌پذیریم ما بجای اینکه از جنس من ذهنی بشویم از جنس همان هوشیاری می‌شویم که از اول بوده ایم. پس اینکه ما باید برگردیم را و هر کسی در این لحظه باید تصمیم بگیرد که برگردد، و اگر برنگردد با حوادث بد با غم و غصه روبرو خواهد شد. و زندگی اش زندگی نخواهد شد، با من ذهنی، اینها را می‌دانیم و باید برگردیم.

اما آن چیزی که امروز درباره آن صحبت خواهیم کرد این است که: اگر شما تصمیم بگیرید برگردید می‌دانید که هم هویت شدگی‌ها را باید شناسایی کنید و بیندازید. هم هویت شدگی‌ها را که از جنس آفل هستند، یا شما داوطلبانه قبل از

اینکه دیر بشود شناسایی می‌کنید و می‌اندازید. یا اگر این کار را نکنید که معمولاً نمی‌کنیم، این هم هویت شدگی‌ها که مرکز ما هستند فعلاً و ما از جنس آنها هستیم، زندگی مورد اصابت تیرهایش قرار می‌دهد، آماج تیرهایش می‌گیرد و به آنها آسیب می‌رسد. مثلاً ما آنها را از دست می‌دهیم.

ممکن است که ما با همسرمان هم هویت هستیم او از ما جدا بشود. با پول که هم در هویت هستیم و مرکز ما است از دست ما برود، خانه مان را از دست بدهیم، یا سلامتی مان را از دست بدهیم که با آن هم هویت هستیم، یا یک اتفاقی بیفتد برای یک هم‌هویتی خاصی که ما خیلی عاشق آن هستیم، ولی جسم مادی هست.

در اینصورت دو راه دارد: یا شما فضا را باز می‌کنید و صبر می‌کنید و شکر می‌کنید، یعنی اگر زندگی غافلگیرانه یک هم‌هویت شدگی را آماج تیرش، شما فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید و شکر می‌کنید. وقتی فضا را باز می‌کنید، اگر بتوانید باز کنید و باز نگه دارید، در اینصورت صبر می‌کنید و شکر می‌کنید. صبر و شکر از خاصیت‌های زندگی است. و اگر دیدید صبر و شکر از دست رفت، و شما واکنش نشان دادید و رفتید به ذهن، گفتیم باید بتوانید عذرخواهی کنید. ولی اگر عذرخواهی نکنید از خدا، که تو هم هویت شدگی ما را تیر زدی و من اشتباه کردم و واکنش نشان دادم، مثلاً خشمگین شدم یا رنجیدم، شما باید بدانید که من ذهنی توانسته یکی از عینک‌ها را به چشم شما بزند. و شما را ببرد به ذهن. اگر شما به ذهن بروید ذهن میدان تاخت و تاز و عمل من ذهنی است. شما دیگر بصورت هوشیاری نمی‌توانید عمل کنید.

توجه می‌کنید چی می‌گوییم؟ و امکان اینکه در شما یک واکنش و هیجان بوجود بیاید خیلی زیاد است. شما ممکن است بترسید، ترس هیجان است. یعنی ذهن. ممکن است یک چیزی را شما از دست بدهید و بجای اینکه فضا را باز کنید و شکر کنید که این را از دست دادید، در آن موقع یک واکنشی نشان بدهید، هر واکنشی مال ذهن است. می‌خواهد خشم باشد، می‌خواهد رنجش باشد، می‌خواهد ملامت باشد، ملامت خود و دیگران باشد، حس گناه باشد، حس اشتباه باشد، اینها مال ذهن است.

پس می‌دانید هم‌هویت شدگی‌های ما مطابق قانون قضا و کُن فکان در حال از بین رفتن هستند، شما هر که می‌خواهید باشید، قانون قضا و این از آیه‌های قرآن می‌آید، که می‌گوید: «زمانی که او قضاوت می‌کند و اراده می‌کند کُن فکان صورت می‌گیرد» یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. و کُن فکان شبیه قانون مزرعه است، و قانون مزرعه می‌گوید: شما یک درخت سیب را می‌کارید و آب می‌دهید، کود می‌دهید، تمام سعی تان را می‌کنید، آفتاب می‌افتد و این چقدر رشد می‌کند چند تا میوه می‌دهد سال اول و دوم، دست شما نیست.

پس بنابراین اگر این ابیات را شما خوب معنی می‌کنید، باید به خودتان بگویید یعنی عملاً این را به خودتان پیاده کنید، بگویید که: من می‌دانم که قانون قضا کار می‌کند، مطابق قانون قضا هم هویت شدگی های من به من شناسانده خواهد شد. اگر من خیلی تیز بودم و هوشیار بودم، قبل از اینکه اتفاق بد به من بیفتد هم هویت شدگی ها را می‌شناسم و می‌اندازم. اگر نه یکی از هم هویت شدگی های من مورد اصابت تیر قضا قرار گرفت، من می‌دانم کُن فکان دارد کار می‌کند. بنابراین فضا را باز می‌کنم، صبر می‌کنم، و شکر می‌کنم و فضا را باز نگه می‌دارم. و من این را هم می‌دانم که هر لحظه ممکن است من ذهنی یکی از عینک هایش را به چشم من بزند، و من عینک زیاد دارم. و اگر بزند من با عینک او ببینم دیگر با عینک صبر و شکر نخواهم دید، من را خواهد برد، ذهن، اگر من را به ذهن ببرد من ضعیف می‌شوم، پدر من را درمی‌آورد.

خلاصه، نمی‌گذارد چون مرتب یک عینک مثلاً ملامت می‌زند ملامت خود، بعدش عینک تنبیه خود را می‌زند، شما شروع می‌کنید به ملامت خود، تنبیه خود، هر موقع دیدید شما با خودتان مهربان نیستید، مهر نمی‌ورزید و دارید سخت می‌گیرید به خودتان، و دارید غصه می‌خورید، بدانید که شما از جنس خدائیت نیستید، از جنس من ذهنی هستید، فقط من ذهنی خودش را تنبیه می‌کند، این کلمه که می‌گوییم ریاضت، ریاضت تنبیه خود نیست، ریاضت حالت پرهیز دارد، و وقتی شما پرهیز می‌کنید و با شکر و صبر همراه است، حالتان خوب است. می‌دانید که دارید پیشرفت می‌کنید. وقتی ما هم هویت شدگی را می‌اندازیم و داریم سعی می‌کنیم بیندازیم، و می‌دانیم که این را از ما خدا گرفته و دارد می‌گیرد، برای اینکه به آن چسبیده بودیم.

پس من باید این را رها کنم بجای اینکه تلخ بشوم، اگر تلخ بشوم، خودم را تنبیه کنم، به خودم سخت بگیرم، خودم را بزنم، نفرین کنم، حرف های بد بزنم، من رفتم ذهن، دیگر خدا نمی‌تواند به من کمک کند. شما اگر ذهن بروید زیر نفوذ و کنترل شیطان قرار می‌گیرید خدا نمی‌تواند کمک کند. خدا فقط موقعی می‌تواند به شما کمک کند که فضا را باز نگه دارید و صبر و شکر داشته باشید، و بدانید دارد قانون قضا و کُن فکان دارد کار می‌کند. پس نباید ذهن برویم. اگر ذهن رفتیم با عذرخواهی برگردید دوباره فضا را باز کنید.

در مورد این مطلب که چقدر واقعاً ممکن است کردم اشتباه کنند و واکنش نشان بدهند و حالت صبر و شکر را که از جنس زندگی است. صبر و شکر یک کیفیت زندگی است مال خداگونه ماست مال ذهن نیست، توجه می‌کنید؟ من ذهنی شکر کردن بلد نیست. می‌دانید چرا؟ برای اینکه من ذهنی دائماً می‌خواهد، شما اگر من ذهنی دارید هر چه به شما می‌دهند باز هم طلبکار هستید، این خاصیت من ذهنی است. اگر از جنس زندگی بودید کوچک ترین چیز را به شما می‌دادند می‌خواستید جبران کنید. چون من در مقابلش چی بدهم؟ وقتی قانون جبران را شما رعایت نمی‌کنید، یعنی از جنس من

ذهنی هستید و زیر نفوذ شیطان هستید، زیر نفوذ خدا نیستید. فقط آن مثلث صبر و شکر و عذرخواهی است که حالت معنوی دارد.

پس اشتباهی که اکثر مردم می‌کنند وقتی یک چیزی از آنها مورد اصابت قضا قرار می‌گیرد، بجای فضاگشایی و صبر و شکر واکنش نشان می‌دهند و من ذهنی موفق می‌شود یکی از عینک‌ها را به چشمش بزند. بیشتر موقع‌ها عینک سرزنش و ملامت خود است، چرا من این کار را کردم، کجا اشتباه کردم؟ توجه می‌کنید که اگر من ذهنی موفق بشود این فضای گشوده شده و حالت تسلیم را جمع کند و شما را برد به زمان، یعنی گذشته بگوید من چرا این کار را کردم، تمام شد دیگر شما رفتید به ذهن. این موضوع بسیار حساس است علت اینکه بیشتر مردم به حضور زنده نمی‌شوند اصلاً همین است، که تا می‌خواهند از شر یک هم‌هویت شدگی رها شوند، واکنش‌هایی نظیر ملامت خود، تنبیه خود، رفتن به زمان، حس‌های انتقام‌جویی. خیلی از ما مثلاً یک چیزی را از دست می‌دهیم می‌گوییم طرف را سپردم به خدا زورم که نمی‌رسد اینها همه ذهن است، درست است؟ من ذهنی.

در مورد این مطالب امروز ما از مثنوی ابیاتی خواهیم خواند خواهش می‌کنم آنهایی که فقط غزل می‌خوانند به مثنوی هم توجه کنند، غزل خیلی خوب است، ولی بدون مثنوی شما، خوب ناقص می‌خوانید دیگر، مثنوی خیلی تأثیر دارد. بله یک بیت هم می‌خوانم، بعدش برایتان مثنوی خواهیم خواند. بعدش دو بیت را تکرار می‌کنیم غزل را ادامه می‌دهیم. بله دارد می‌گوید که:

مولوی، دیوان شمس، بیت دوم، غزل شماره ۱۴۱۸

تویی قبله همه عالم ز قبله روگردانم

بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم

شما دارید به خدا می‌گویید: قبله همه عالم تو هستی. یعنی چی؟ یعنی من هم باید به سوی تو نماز کنم، یعنی همیشه به تو رو کنم و من از تو یعنی از قبله رو نمی‌گردانم، و من به این قبله نماز می‌آورم، هر جا باشم، در هر وضعیتی باشم. خوب اگر شما بیت را به چهار قسمت تقسیم کنید، شما می‌گویید: «تویی قبله همه عالم» یعنی هر چیزی که در کائنات هست به تو عبادت می‌کنند. چرا این حرف را می‌زند؟ برای اینکه فقط من انسان هستم که بجای خدا قبله ام هم‌هویت شدگی‌هایم است، برای اینکه مرکز هم‌هویت شدگی‌هایم هستند، پس من تا حالا اشتباه کردم که مرکز را بجای اینکه تو باشی همان‌دگی‌هایم را گذاشتم. اگر قبله همه عالم او است پس این مرکز من چرا پر از او نیست؟ چون اگر قرار باشد قبله من هم او باشد، باید مرکز او باشد.



«ز قبله رو نگردانم» یعنی من به این چیزهای آفل که با آنها همانیده هستم و مرکز من هستند و عینک من هستند به آنها نماز نمی خوانم. درحالیکه ما به آنها عبادت می کنیم. معنی اش این است که من دائماً باید از تو فرمان بگیرم من باید کاری کنم که فکرهای من را تو فکر کنی، تو درست کنی. فکرهای من را الان دید هم هویت شدگی هایم درست می کنند این درست نیست. من به این هم هویت شدگی هایم که الان مرکز هستم نماز نمی خوانم، تابحال به آنها نماز خواندم. برای اینکه وقتی من حتی نمازی که بطور استاندارد معمول می خوانند آن نماز را نمی گوید، بطور کلی شما دارید می گوید ای خدا من اصلاً کاره ای نیستم، همه اداره کننده من تو هستی. بعد از آنور متوجه می شوی که اداره کننده ما همه اش من ذهنی بوده تا حالا و الان هم تند تند فکرها از ذهن ما می گذرد یک فکر کننده و حرف زننده در سر ما هست، که من را از یک فکری به فکر دیگر می پراند و این فکر کننده همین من ذهنی خودم است.

پس دیگر خدا از طریق من حرف نمی زند که من می گویم این عیب است، مولانا دارد می گوید، یک انسان اینها را در خودش کشف کرده که، این عیب من است، من باید این عیب را برطرف کنم من دارم به قبله من ذهنی نماز می خوانم، اصلاً نماز من را هم این من ذهنی می خواند، این من ذهنی نماینده شیطان است،

«بدین قبله نماز آرم، به هر وادی که من هستم» می گوید حتی توی ذهن هستم من باید به این قبله نماز بخوانم خوب برای اینکه هنوز من، من ذهنی دارم هم هویت شدگی دارم، چجوری می توانم به این قبله نماز بخوانم؟ با گشودن فضا اطراف اتفاق این لحظه، توجه باید بکنیم، قانون قضا، شما اینطوری فرض کنید که من فراموش شده نیستیم. هر کدام از ما بوسیله خدا اداره می شویم، آن هم با قانون قضا، و اتفاق را بوجود می آورد و شما در اطرافش فضا باز می کنید، اگر فضا را باز کنید، الان آن فضا فکرهای شما را تعیین می کند، پس شما دارید به آن فضای گشوده شده و با آن فضای گشوده شده زندگی تان را تعیین می کنید نماز آرم یعنی این عینک ها را برمی دارم از طریق تو می بینم، توجه می کنید؟

شما اگر همه این عینک هایی که پس از رسیدن به این جهان درست کردید اینها را بردارید، چی می شود؟ هیچ عینکی نمی ماند، از طریق او می بینید، او است که فکرهای شما را فکر می کند، خرد اوست که به دید شما می ریزد، خرد اوست که به فکر شما می ریزد، خرد اوست که به عمل شما می ریزد، شما منتقل می شوید از زمان به این لحظه برای اینکه این دیدها و همانیدگیها دید من ذهنی را بوجود می آوردند، زمان را بوجود می آوردند، زمان یعنی گذشته و آینده الان دیگر آنها تمام شد ریخت، من دیگر آمدم به این لحظه در این لحظه ساکن شدم در این لحظه عمیق بینهایت است، پس بینهایت عمیق این لحظه ابدی تبدیل به خدا شد، هیچ همانیدگی ندارم. پس من اگر رها شدم که رها شدم، نشدم در هر مرحله ای از این رها شدن هستم فرض کنید صد تا عینک دارم حالا دو تایش را انداختم، آیا من می توانم باز هم به آن نماز بخوانم؟

بله، با فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، ولی اگر فضا را ببندی، مقاومت کنی، تمام شد کارت، اتفاق این لحظه می افتد، یا فضا را باز می کنی یا مقاومت می کنی، مقاومت بکنی قربانی اتفاق می شوی، از جنس اتفاق می شوی، از جنس ماده می شوی، آن می شود مرکزت به اتفاق نماز می خوانی، اتفاق تعیین می کند فکر شما را و عمل شما را. ولی اگر فضا را باز کنی خرد خدایی تعیین می کند، صرف نظر از اتفاق آن فضای باز شده به شما می گوید در مقابل این اتفاق با پذیرش چکار باید کرد راه حل چیست.

خوب به اندازه کافی راجع به من ذهنی، و طرز رها شدن صحبت کردیم، حالا چند تا بیت از جاهای مختلف مثنوی و غزلیات برایتان می خوانم، که روشن بشود که وقتی اتفاق می افتد در این لحظه امکان اینکه شما مقاومت کنید و به ذهن بروید زیاد است، و علت رها نشدن از همانیدگی همین است، که ما نمی توانیم فضا را باز نگه داریم، می شود که همه ما تیز بشویم، وقتی اتفاق می افتد فوراً من ذهنی یک عینک خاص خودش را که آنجا آماده دارد به چشم ما نزند. ما عادت کنیم فضا را باز کنیم می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۱

رُخِ قَبْلَهُامَ كَجَا شَد، كِه نَمَازِ مَن قَضَا شَد

ز قضا رسد هماره، به من و تو امتحانی

می گوید من به کدام قبله نماز گذاشتم که نمازم باطل شد، دوباره باید نماز بخوانم، برای اینکه هر لحظه از طرف قضا به من و تو امتحان می رسد، یعنی چی امتحان می رسد؟ قضا یک همانیدگی شما را نشانه می کند، می خواهد ببیند که تو قضا را باز می کنی از خرد او استفاده می کنی؟ تو می گذاری گن فکان کار کند؟ یا نه مقاومت می کنی. امتحان ما این است شما مقاومت می کنید در مقابل اتفاق این لحظه و قضاوت می کنید؟ یا نه می گذارید او قضاوت کند، او قضاوت می کند شما دیگر نمی کنید، توجه می کنید؟ کوچک ترین قضاوت شما را می برد به ذهن، و اگر ذهن بروید ذهن هر عینکی که خواهد به چشم شما می زند.

یکدفعه می بینید خودتان را دارید ملامت می کنید، تنبیه می کنید، آن طرف را دارید ملامت می کنید و با ابزارهای ذهن با همانیدگی، با توهم ها، با هیروت دارید کار می کنید آنجا، با حقیقت کار نمی کنید، نگذارید ذهن شما را بکشد به ذهن، آنجا ما ضعیف هستیم. مولانا مثال می زند می گوید: سگ در، در خانه صاحب خود مثل شیر است، یعنی چی؟ یعنی این من ذهنی توی ذهن مثل شیر است، فضا را باز کنید خیلی ضعیف می شود کاری نمی تواند کند. برای اینکه آنجا نیروی این لحظه از خداست وقتی فضا را باز می کنید، وقتی می بندید، مقاومت می کنید، زیر نفوذ من ذهنی قرار می گیرد، هر کاری

دلش می خواهد می کند. گیج می کند، یک خرده درد تزریق می کند، بی حس می شوید، بعد هر عینک منفی هر فکر منفی را به تو القا می کند. تو فکرهای منفی می کنی، همراه با درد حالا بیا درستش کن، هوشیاری از بین رفت، پس هر لحظه منتظر امتحان قضا باشید. ببینید که می شود نماز شما درست باشد؟ نماز شما درست باشد یعنی می شود شما قضا را باز کنید، مقاومت نکنید، قضاوت نکنید، تا دم ایزدی وارد بشود

❁ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴ ❁

دَمِ او جان دهدت، رُو زِ نَفْتِ پذیر

کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

یعنی شما مقاومت صفر می کنید، دم او از شما رد می شود، جان می دهد به شما، ولی دم او با فضاگشایی رد می شود، قضا را باز می کنید دم او رد می شود می بندید، مقاومت می کنید، دم قطع می شود. کُن فکان از کار می افتد، کُن فکان از کار نمی افتد ها، به ضرر شما تمام می شود، به ضرر شما، شما هوشیارانه باید از خرد ایزدی استفاده کنید، شما انسان هستید یعنی ما همه مان انسان هستیم، منظور من از شما ما همه مان، باید قدرت انتخاب مان را در این لحظه بکار ببریم، که آیا ما مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم یا قضا را باز می کنیم بی مقاومت و بی قضاوت می مانیم ببینیم کُن فیکون چجوری کار می کند.

کُن فیکون یا قانون مزرعه گل ها را باز می کند، شما یک گلی هست غنچه هست که یک ذره باز شده و آن سرخی گل دیده می شود شما آنجا بپرید بالا و پایین، این گل مثلاً زودتر باز می شود؟ عجله می کنید، زودتر باز نمی شود با کُن فکان کار می کند، با قانون خودش کار می کند، پس ما هم برحسب کُن فکان کار می کنیم، کار او کُن فیکون است نه موقوف علل های ذهنی، یعنی علل ذهنی که ما در ذهن مان درست می کنیم.

بله، خوب از جاهای مختلف مثنوی برایتان خواهم خواند، راجع به قبله هست. بعداً راجع به اینکه ما چجوری می رویم به ذهن و قضا را می بندیم ابیاتی از مثنوی خواهم خواند.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۶۲۶ ❁

قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس تَحَرِّی بَعْد از این مردود دان

می گوید دست خدا وقتی قبله را به شما نشان می دهد، یعنی اگر تکامل هوشیاری که انسان را بوجود آورده و در انسان، انسان می تواند فضاگشایی کند، تسلیم را یاد گرفته، شما حتماً یک بار تسلیم واقعی شدید قضا را باز کردید، دیدید که وقتی که قضا را باز می کنید این مرکز شما عوض می شود، پس قبله اصلی را که پر شدن خدا در مرکزتان است حس کرده اید، اگر یک بار دو بار به شما نشان داده است، پس از آن رفتن به ذهن و جستجو کردن آن با ذهن قدغن است،



تحرری یعنی جستجو، یا بعبارت دیگر وقتی تکامل هوشیاری در انسان بجایی رسیده که انسان می داند که با ذهنش نباید خدا را جستجو کنید بلکه فضا را باز کند می تواند، به او تبدیل بشود و او را مرکز خودش بکند.

توجه کنید قبله یعنی مرکز، مرکز ما است قبله، وقتی مرکز ما پر از خدا می شود ما به او نماز می خوانیم، تمثیل قبله که بسوی مکه مردم نماز بخوانند این تمثیل است، و ما دیگر آن تمثیل را نمی گوئیم، آن تمثیل را گرفته درست دارد می گوید که اگر کسی وقتی شما می خواهید نماز بخوانید قبله اینور است خوب قبله را فهمیدید اینور است دیگر اینکه جستجو کردن از مردم دیگر پرسیدن و خودت فکر کردن لازم نیست که قبله را به شما نشان دادند دیگر.

حالا که مولانا به شما می گوید که فضا را باز کن مرکزت از جنس خدا می شود و این قبله هست شناختی؟ شما می گوئید آره، پس دیگر نبند، نرو توی ذهن از فکر به فکر بپری، قبله را جستجو کنی، خدا را جستجو کنی، این جستجو سنگ و ماده را می گذارد به مرکز شما، و این کار را نکن. جستجو دیگر نکن جستجو یعنی نیست، ولی او هست الان، او می تواند الان مرکز شما باشد، جستجو از آنجا است که شما مقاومت می کنید و قضاوت می کنید، اگر مولانا این را به ما گفت ما می دانیم. عمل نکنیم تقصیر خودمان است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷

هین بگردان از تحرری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر

می گوید از جستجوی ذهنی رو و سرت را برگردان، یعنی تمام کن، نرو توی ذهنت جستجو کنی، چرا؟ برای اینکه محل زنده شدن به خدا، معاد یعنی روز قیامت و محل استقرار یعنی ثبات انسان پدید آمده، یعنی امکان این وجود دارد که همین لحظه ما به او زنده بشویم که این قیامت ماست، معاد ماست و این استقرار بینهایت ریشه داری در ما در این لحظه پدید آمده، چرا دیگر رفتی در ذهنت جستجو می کنی؟ و این زنده شدن به خدا و استقرار بینهایت ریشه داری در ما همان قبله است. قبله ما این است، درست است؟

آیا شما فکر می کنید که در این لحظه می توانید به او زنده شوید، یا در ذهن تان باید جستجو کنید راه های زنده شدن به او را، یا باید توضیح بدهید؟ توصیف کنید که معاد چیست، استقرار چیست، نه، نه، یعنی تبدیل یعنی ما بصورت هوشیاری آمدیم یک سری عینک روی چشم مان گذاشتیم، آن عینک ها را می گذاریم زندگی یکی یکی بردارد، فقط باید فضا را باز کنیم او با گن فکان اینها را یکی یکی بردارد، او گذاشته این عینک ها را، او هم می تواند بردارد شما نمی توانید برداری می خواهید بوسیله ذهن تان بردارید ذهن خود این عینک ها است، که به ما گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

رو بجرّاحی سپار این ریش را

کی تراشد تیغ دستہ خویش را؟

تیغ کہ دستہ خودش را نمی برد، برو این زخم را به جراح خدا بسپار.

*** پایان قسمت اول ***

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸

يك زمان زين قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

یک لحظه از این فضای گشوده شده غافل بشوی یعنی مقاومت کنی ببندی این را، و یا قضاوت کنی بروی ذهن در اینصورت گرفتار هر قبله باطل خواهی بود، قبله باطل چیست؟ همین هم هویت شدگی ها که تابحال اینها قبله ما بودند، پس از این فضای گشوده شده نباید ما غافل بشویم، از این مثلث صبر و شکر و عذر خواهی نباید غافل بشویم، یادمان باشد صبر چیز ذهنی نیست، معادل ذهنی اش تحمل است، تحمل بوسیله من ذهنی صبر نیست، و تشکرهای سطحی من ذهنی هم جبران نیست، خیلی ممنون بله خیلی لطف کردید به ما، این من ذهنی است، جبران تو؟

گاهی اوقات ما اشتباه می کنیم، سطحی می گوئیم معذرت می خواهیم سطحی با زبان که به درد نمی خورد، باید آن کار را دیگر نکنیم، باید فهمیده باشی که این کار غلط بوده این الگو را من کندم انداختم دور، این قانون جبران است، آن خطا است، که معذرت می خواهم ولی آن کار را تکرار خواهیم کرد، این نمی شود که این عذر خواهی نیست که، ما هم از خدا در آن مثلث عذر خواهی می نمی توانیم که هزار بار عذر بخواهیم که، اشکالی ندارد، ولی خوب وقتی می بینیم که فضا را می بندیم، و مورد مسخره یا دلیل هر قبله باطل می شویم، یعنی این هم هویت شدگی ها می شویم، خوب باید حواس مان جمع باشد، بگوئیم من مقاومت نمی کنم، من قضاوت نمی کنم، من به قانون قضا احترام می گذارم، این اتفاقی که افتاده برای من این را قضا بوجود آورده، در واقع چون این قبله های باطل خدای ماست، ما اصلاً به خدا معتقد نیستیم.

یک سؤال از خودتان کنید آیا وقتی اتفاق این لحظه می افتد واقعاً یعنی از ته دل از خودتان سؤال کنید جواب بدهید، فکر می کنید که این را خدا بوجود آورده؟ یا می گوئید خدا با من چکار دارد، من این گوشه نشستم، اصلاً چه خبر دارد از من؟ این حرف ها چیست؟ اگر این حرف را می زنید اشتباه است، هر اتفاقی بوسیله قضا می افتد، و یک منظوری از آن است و دانسته همه اینها صورت می گیرد، هیچ فرق نمی کند چه اتفاقی، هر اتفاقی به همانندگی آفل شما می افتد، طبق یک طرحی است بسیار دقیق. شما نگوئید خدا ما را فراموش کرده، بلکه بی توجهی شما به این قضیه است که شما فکر می کنید که همینطوری اتفاق دارد می افتد دیگر، چه می دانم چرا، و با آن مقاومت کنید.

شما آیا برای این اتفاق یک عده ای از بیرون را ملامت می کنید؟ شما نگاه کنید من ذهنی ما چکار می کند، وقتی یک اتفاق بد می افتد نمی گوئیم این جزو ریب المنون است، جزو من ذهنی است. هر اتفاقات بد و ناگوار جزو من ذهنی است و بوسیله زندگی می افتد، ما دائماً می گردیم که کی کرده این کار را، دشمنان کردند دیگر، باید پیدا کنیم ببینیم کی کرده، و بارها خواندیم که ما خودمان داریم غصه هایمان را ایجاد می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُودِ معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

این که خدا حال ما را و وضع ما را الان درست می‌کند در این لحظه می‌نویسد، بستگی دارد به این که چقدر شایسته هستیم، سزاوار هستیم. پس فعل ماست که تعیین می‌کند حال ما چی باشد. این را گردن این و آن یا خدا نباید بیندازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹

چون شوی تمییزده را ناسپاس بجهد از تو خطرت قبله‌شناس

تمییز ده یعنی تمییز دهنده، شناسنده، تمییز دهنده و شناسنده این فضای گشوده شده است در مرکز شما، و اسمش هم در اینجا خطرت است، خطرت یعنی آن چیزی که بر دل می‌گذرد، بعضی ها گفتند اندیشه، واقعاً اندیشه نیست یعنی جنس هوشیاری، هوشیاری خالص به دست آمده، وقتی فضا را باز می‌کنیم فضای گشوده شده تمییز دهنده است یعنی من ذهنی تشخیص نمی‌دهد، تشخیص می‌دهد که این من ذهنی است این هوشیاری. حالا می‌گوید اگر فضا را باز کردید تمییز دهنده شناسنده در مرکز شما ایجاد شد، ولی شما ناسپاس او بودید، چون سپاسگزاری از آن این است که قضاوت نکنید دخالت نکنید، ملامت نکنید، یعنی ذهن را فعال نکنید.

سپاسگزاری از خدا برای فضای گشوده شده این است که شما این فضا را با صبر و شکر نگه دارید و نبندی اگر ببندی ناسپاسی کردید، برای اینکه آن بهترین نعمتی است که داریم. تمییز دهنده که من الان چکار می‌کنم که به من دید می‌دهد، تمییز دهنده یعنی عینک زندگی عینک خدا، هزار تا عینک داریم یک لحظه همه این عینک ها را زندگی برمی‌دارد می‌گوید حالا بوسیله من ببین. خوب این شکر دارد یا نه؟ آقا من نمی‌توانم بینم هزار جور عینک دارم خدا می‌گوید: آهان برداشتم همه را با من ببین. خوب شما می‌خواهید شکر کنید برای آن؟ یا نه؟ می‌گویید این هم یک عینک است دیگر، اگر می‌گویید این هم یک عینک است مثل عینک های دیگر پس رفتی توی ذهن قدردانی نمی‌کنی، اگر این کار را بکنی، در اینصورت این خاصیت قبله شناسی یعنی زندگی شناسی یعنی خدا شناسی اصلاً خاصیت تمییز دهنده از تو می‌جهد، از دستت می‌رود یعنی، دیگر اینها ساده است دیگر، نیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰

گرازین انبار خواهی بر و بُر نیم ساعت هم ز هم‌دردان مبر

یعنی از این انبار خدا تو رزق می‌خواهی، بر: نیکی، بُر یعنی گندم، بر و بُر یعنی نیکی و گندم، یعنی آذوقه یعنی خرد می‌خواهی، بینش می‌خواهی، عشق می‌خواهی، برکت می‌خواهی، لطافت می‌خواهی، شادی می‌خواهی، از این انبار گشوده شده. حتی یک لحظه یا نیم لحظه هم از آدم هایی مثل خودت که توی این راه هستند مبر. و با من های ذهنی نیبوند،

چون آنها که هم درد تو نیستند از جنس من ذهنی هستند، فوراً می‌توانند تو را از این حالت در بیاورند، شما باید تشخیص بدهید الان اتفاق افتاده، فضا را هم باز کردی تشخیص بدهی که آیا ذهن عینکش را جلوی چشم شما می‌گذارد یا نمی‌گذارد؟

آیا شما کشیده می‌شوید به زمان؟ تمییز ده چه چیزی را تمییز می‌دهد؟ به محض اینکه شروع کنید به ملامت خود با تنبیه خود تمییز ده می‌گوید این کار را نکن، این فایده ندارد، تمییز ده می‌گوید که: دیگران را ملامت نکن، تمییز ده می‌گوید: به گذشته نرو، هر اتفاقی افتاده دیگر افتاده کار دیگری نمی‌توانستی بکنی، بعضی‌ها هستند می‌گویند همین که فضا را باز می‌کنند یکدفعه گذشته یادشان می‌افتد، چجوری یادشان می‌افتد؟ برای اینکه حواسشان نیست، یکدفعه ذهن عینک گذشته را زمان را به چشم‌شان می‌زند، می‌برد به یک اتفاقی که در گذشته افتاده و اشتباه کردند. فوراً شروع می‌کنند به ملامت خود، درد آن اتفاق را کشیدن مال حالا ده سال پیش است. چرا من این کار را کردم؟ تمام شده است دیگر.

عرض کردم هر موقع دیدید که خودت را ملامت می‌کنی، تنبیه می‌کنی، سخت می‌گیری، و خودت حال خودت را می‌خواهی بگیری، می‌گویی: حق من نیست. چرا حق شما نیست؟ خوب این همه خراب کردم، خوب خراب کردی که کردی، الان مواظب باش، الان فضا را باز کن. ولی تو ببین با کی رفیق هستی؟ اگر دیدی می‌خواهی فضا باز کنی به خدا زنده بشوی برو با کسانی دوست شو که کار تو را می‌کنند واقعاً، با مولانا دوست بشو با کسانی که مولانا می‌خوانند دوست بشو، با همدردان خودت، که این کار را بهتر از تو می‌کنند یا مثل تو انجام می‌دهند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱

که در آن دم که ببری زین معین مبتلا گردی تو با بنس القرین

همان لحظه که از این کمک کننده این فضا را باز کردی خدا با کُن فکانش دارد به شما کمک می‌کند، دم ایزدی دارد رد می‌شود، شما را دارد تغییر می‌دهد، یکدفعه از این معین، معین در ضمن نام‌های خدا هم هست دیگر، ای کمک کننده یعنی ای یاری کننده، ببرید چجوری می‌بری؟ فضا را می‌بندی، وقتی فضا را می‌بندی شما اگر آن تمییز دهنده همراه شما باشد خواهید دید که می‌خواهید مقاومت را شروع کنید، ستیزه را شروع کنید، شما می‌گویید من نمی‌خواهم مقاومت کنم، نمی‌خواهم با کسی ستیزه کنم، نمی‌خواهم بحث و جدل کنم، نمی‌خواهم به حرف‌های کسی گوش بدهم بگویند تو آن موقع این کار را کردی، آن کار را کردی. نمی‌خواهم با کسی دوست بشوم که من را با چشم ده سال پیش می‌بیند، درحالی‌که من این همه روی خودم زحمت کشیدم.

شما ممکن است صد تا هم هویت شدگی دارید هشتاد تایش را از دست دادید، یکی هست حالا دوست شماست یا آشنای شماست، شما را با همان صد تا هم هویت شدگی می بیند با دید خودش می بیند، شما نباید اهمیت بدهید به دید او، برای همین باید با کسی دوست بشوید که مثل شماست. ولی اینجا می گوید: از این کمک کننده از این تمییز دهنده، از این شناسنده که فضای باز شده است با خرد زندگی کار می کند، اگر ببری، در اینصورت با این یار بد بئس القرین یعنی من ذهنی، باید زندگی کنی. گرفتار من ذهنی خواهی شد. اگر از این یاری ده ببری گرفتار بئس القرین خواهی شد، بئس القرین نام دیگر است برای من ذهنی البته اصطلاح قرآنی است از این آیه می آید

قرآن کریم، سوره زُحْرُف (۴۳)، آیه ۳۸

«حَتَّىٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ يَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ»

«تا آن گاه که نزد ما آید، می گوید: ای کاش دوری من و تو، دوری مشرق و مغرب بود و تو چه همراه بدی بودی»

یعنی انسان وقتی این عینک ها را برمی دارد و هم هویت شدگی هایش را می اندازد، من ذهنی را می گذارد کنار یا خیلی ضعیف می شود. پیش کی می رود؟ پیش خدا، یعنی به خدا زنده می شود. می گوید که: ای کاش من از تو ای من ذهنی به اندازه فاصله شرق و غرب دور بودم، ای کاش تو را ندیده بودم، و تو چقدر بدی کردی به من، چه همراه بدی بودی، تو ضد این فضای گشوده شده بودی، هر چی خدا لطف کرد به من تو خراب کردی. آیا باید من ذهنی مان را هم ملامت کنیم؟ نه فقط داریم شناسایی می کنیم که این من ذهنی باید بیفتد، چون این من ذهنی باشد ما به منظور از خلقت مان نمی توانیم جامه عمل بپوشانیم، ما آمدیم پس از مدتی اقامت در ذهن از ذهن بیرون ببریم و به بینهایت او و ابدیت او زنده بشویم. بله در بیت داشتیم گفت که در هر جا که باشید در هر وضعیتی که باشید شما باید به آن قبله رو کنید یا رو به او بکنید بلی قبلا این بیت را خوانده ایم که بیت بسیار بسیار اساسی است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

در هر وضعیتی هستید، در هر درجه ای یا سطحی از من ذهنی هستید، چقدر درد دارید یا ندارید، روی خود را بسوی آن وحدت یا آن سلیمان یعنی خدا بگردانید. و می دانید این کار با فضاگشایی صورت می گیرد، فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، و این تنها چیزی است که خدا ما را از آن منع نکرده است. چرا اینطوری است؟ برای اینکه اگر به چیزهای ذهنی میل کنیم غیر از این میل کردن یا دیدن چیزهای ذهنی است. اگر آنها را ببینیم آنها مرکز ما می شوند، آنها در واقع سرچشمه فکرها و اعمال ما می شوند، یعنی دو جور عمل هست: یکی فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است که آن

فضای گشوده شده فکری شما را بوجود می‌آورد. یکی بستن فضا و مقاومت کردن و قضاوت کردن که ذهن شما فکری شما را ایجاد می‌کند. پس می‌گویید:

در هر وضعیتی هستید رو به من کنید یعنی فضا را باز کنید بگذارید دم من از شما رد بشود، فکری شما را من درست کنم، برکت من بریزد به فکرتان و عملتان، وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که ذهن تعطیل شد در آن لحظه، پس آن قبله‌های آفل مزاحم ما نمی‌شوند، این بیت برای تأیید آن بیت بود که گفت بله، به هر وادی که من هستم گفت: بدین قبله نماز آرم، به هر وادی که من هستم، یعنی در هر سطح هوشیاری که هستم.

دوباره دو بیت دیگر این بیت را می‌خوانم که مولانا می‌خواهد اشاره کند به ما که ممکن است ما خیلی کارهای معنوی کرده باشیم و چون تسلیم در آن نبوده و برکت خدایی به ما کمک نکرده، واقعاً بی‌فایده بوده، یک سؤال هم می‌توانیم از خودمان بکنیم و جواب آن را بدهیم که آیا این تمرینات معنوی ما، این عبادت‌های ما همراه با حضور خدایی هست یا فقط من ذهنی می‌کند؟ اگر من ذهنی می‌کند بی‌فایده است، اگر شما تسلیم می‌شوید و شما یک فضای باز شده در مرکزتان ایجاد می‌کنید و خدا قدمش را می‌گذارد به مرکز شما این می‌تواند مفید باشد. برای همین می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۶

کور مرغانیم و بس ناساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم

می‌گوید که: ما مرغان کوری هستیم یعنی مرغ هستیم ولی همیشه از پشت این عینک هم هویت شدگی‌ها دیدیم. ما هوشیاری هستیم بله، ولی چون این عینک‌ها را برداشتیم هنوز پخته نشدیم. و آن سلیمان یعنی خدا را یک لحظه هم ما نشناختیم. یعنی ممکن است انسانهایی باشند که هیچ موقع حالت تسلیم نداشتند، یعنی به خدا یک لحظه عملاً و هوشیارانه زنده نشدند، بدانند که حضور چیست و زنده شدن به زندگی چیست؟ زنده شدن به خدا چیست، بودن در این لحظه چیست، بینهایت خدا چیست، فاصله بین دو تا فکر اگر باز بشود و اینجا شکاف یا رزون باز بشود، و یک ذره برکت ایزدی و شادی ایزدی و آرامش ایزدی بیاید این مزه اش چیست؟

ما این را نچشیدیم بیشتر مان، همه ما همه‌اش از این فکر به آن فکر پریدیم، از این درد به آن درد پریدیم و بعضی موقع‌ها فقط من ذهنی ما مقایسه کرده ما را با دیگران، یک جور با فکری خودشان ما را بهتر از آن جلوه داده، و خوشی‌های این برتر از دیگران بودن و اینکه یک عده ای بدتر از ما هم هستند ما را تا اینجا کشانده، و اینها بی‌فایده است. شما از خودتان بپرسید آن خدا را من یک لحظه شناختم؟ یک لحظه بهش زنده شدم؟ چون با ذهن که نمی‌تواند بشناسی باید به آن زنده بشوی، آیا شما تا حالا تسلیم کامل بودید؟ جواب بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۷

هم‌چو جُندان، دشمنِ بازان شدیم لاجرم وایران شدیم

مانند جندان که دشمن باز هستند یعنی من ذهنی جغد، باز مولانا، خوب مولانا می‌گوید که: این وضع زندگی در ذهن و این همه درد ایجاد کردن و توجه نکردن به اینکه زندگی، خدا، این لحظه با قلمش کیفیت زندگی ما را می‌نویسد، اینها را بزرگان می‌گویند ما دشمن شان هستیم. چون ما فکر می‌کنیم اتفاقات هستند که زندگی ما را تعیین می‌کنند، مردم هستند که اذیت می‌کنند، نه مرکز من، من ذهنی فکر نمی‌کند که مرکز مادی خودش است که این مسائل را برایش بوجود می‌آورد، در نتیجه من بعنوان من ذهنی پر از درد اگر یکی بگوید که بابا اینها را خودت ایجاد می‌کنی، شما باید این عینک‌ها را برداری ما دشمنش می‌شویم، می‌شوم من می‌گویم چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ مگر من چه ایرادی دارم؟ چون توی ذهنم یک من ذهنی کامل هم دارم.

که دانشمند هستم همه چیز را می‌دانم، راه‌ها را بلد هستم، باورهای من بهتر از باورهای دیگران است، نمی‌دانم که این همه مسأله دارم مردم آنهایی که من ذهنی دارند نمی‌دانند مسأله می‌سازند، مسأله را حل می‌کنند، مسأله می‌سازند، مسأله را حل می‌کنند، دشمن درست می‌کنند با دشمن‌ها دوست می‌شوند. هی دوباره دشمن درست می‌کنند، برای اینکه احتیاج به دشمن دارند، احتیاج به مسأله دارند. اصلاً خاصیت مسأله‌سازی جزو ترکیب این من ذهنی است، بافت من ذهنی است. شما از خودتان سوال کنید بگویید آیا من برای خودم مسأله می‌سازم؟ از هیچ و پوچ مسأله می‌آفرینم. چرا اینکارها را می‌کنم؟ برای اینکه من ذهنی داری، برای اینکه دشمن بازان هستی. بازان انسانهایی مثل مولانا. جندان من‌های ذهنی پر از درد. در نتیجه ما در این ویرانه دنیا مانده‌ایم یا ویرانه ذهن مانده‌ایم. بله دوباره از دفتر سوم برایتان می‌خوانم. قبلی مال دفتر دوم بود. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۳

این غلط ده دیده را حرمان ماست وین مقلّب قلب را سؤ القضاست

حرمان یعنی بی‌بهرگی، همین‌طور به معنی ناامیدی، بی‌فایده‌گی. غلط‌ده من ذهنی است که عینکهای مادی را جلوی چشم ما می‌گذارد. ما از جنس هشیاری هستیم، عینکهای زیادی به چشم ما زده. بنابراین ما را به غلط می‌اندازد. سبب می‌شود ما غلط ببینیم و این سبب بدبختی ماست. یعنی اینکه من ذهنی ما مجبور می‌کند ما به عنوان هوشیاری از پشت عینکهای آن ببینیم، این ما را بی‌بهره می‌کند. ما نمی‌توانیم از زندگی بهره‌ای ببریم. نمی‌توانیم سودرسان خودمان و جامعه باشیم. بنابراین عامل بدبختی ماست.

و این مُقَلَّب، مُقَلَّب یعنی قلب کننده، دگرگون کننده که قلب ما را یا مرکز ما را دگرگون کرده، مرکز ما علی الاصول باید از جنس خدا باشد. در مرکز ما باید فضایی به اندازه بینهایت باز بشود. الان بسته شده یکسری هم‌هویت شدگی آنجا هست. این من ذهنی است. اینکه مرکز ما را یک چیزی عوض کرده، این قضای بد است. سوالقضا یعنی اتفاقات بد خواهد افتاد. علی الاصول قضا که بگوییم ذهن الهی دارد کار می‌کند، قانون الهی دارد کار می‌کند، همیشه خوش شگون است، همیشه با لطف همراه است، به نفع ماست. هیچ چیزی نیست که خدا، حالا بگوییم فکر کند، خدا که فکر نمی‌کند ولی خوب حالا اینطوری صحبت می‌کنیم، برای ما طرح بریزد و به ضرر ما باشد، مگر مرکز ما اشکال داشته باشد. اگر شما کارهایتان درست نیست، گرفتار می‌شوید، مرکز شما اشکال دارد. من ذهنی مرکز هشیاری ما را خراب می‌کند و این قضای بد است. شما می‌خواهید اتفاقات بد برایت بیفتند، خدا شما را نفرین کند، همین مرکز مادی را نگه دار. پس غلط‌انداز به غلط‌اندازنده چشم ما بدبختی ماست، ناامیدی ماست، هر چیز بدی که برای ما اتفاق می‌افتد، همین غلط‌انداز من ذهنی است و دگرگون کننده مرکز ما هم همین است و این قضای بد است. قضای بد خیلی خطرناک است. قضای بد ریب المنون را به وجود می‌آورد. بلی خیلی خوب.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۶

چون نشاید زنده همرازِ ملیک؟

پشه‌مُرده هُما را شد شَرِیک

پشه مرده این من ذهنی است. هما رمز خداست یا زنده شدن ما به آن است. می‌گوید که: این من ذهنی شریک خداست، یعنی ما اجازه دادیم. تشخیص ما تا حالا این بوده که این من ذهنی باشد، حیف است، و این شریک خدا شده در حالی که شریک خدا نمی‌شود شد. حالا چطور زنده شدن شما به او، نمی‌تواند همراز خدا باشد؟ می‌گوید که: چرا شما روا می‌داری که این پشه مرده شریک هما باشد، یعنی من ذهنی ما شریک خدا باشد برای اینکه هر لحظه ما بلند می‌شویم می‌گوییم من و از یک مرکز مادی فرمان می‌گیریم و قضا را نفی می‌کنیم، و کن فکان را نفی می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم. این مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در برابر خدا هم است. دم او رد نمی‌شود. می‌گوییم ما زندگی خودمان را خودمان می‌توانیم اداره کنیم. این همه که درد ایجاد می‌کنیم و با من ذهنی مان فکر می‌سازیم، به خدا داریم می‌گوییم که ما قبول نداریم که ما کمان و تیراندازش خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۲۰

ما کمان و تیراندازش خداست

گر بپرّانیم تیرِ آن نی ز ماست

در واقع از آن آیه ما رَمیتَ اذ رَمیتَ مولانا این را. می‌گوید ما نباید فکر کنیم، او از طریق ما باید فکر کند.

توجه می‌کنید می‌گوید اگر ما تیر بپرانیم یعنی فکر بپرانیم فکر کنیم این از ما نیست. پس اگر مقاومت صفر باشد او از طریق ما فکر می‌کند. اگر مقاومت داشته باشیم او از طریق ما نمی‌تواند فکر کند. ما فقط کمان باید باشیم، تیراندازش از ما، خداست. این موقعی است که قضاوت ما صفر باشد، مقاومت ما صفر باشد که نیست. پس این پشه مرده، این عقل محدود من ذهنی ما چطور شریک خدا شده، اما ما سزاوار نمی‌دانیم که زنده شدن ما به بینهایت او، این می‌تواند همراز خدا باشد. بلی چطور اجازه نمی‌دهیم زندگی ما به او زنده شود، ما به او زنده شویم، همراز مَلِیک؛ مَلِیک از نامهای خداست یعنی صاحب ملک، پادشاه؛ می‌گوید همه به قبله او عبادت می‌کنند.

سوال می‌کند این پشه مرده که من ذهنی است چقدر عقل دارد؟ چند تا فکر را از این و آن قاپیدیم با آن هم‌هویت شدیم، می‌گوییم این عقل ماست. گفت این چطور بلند می‌شود و می‌گوید: «من» نمی‌گذارد خدا از طریق ما تیر بیندازد. مقاومت می‌کند و قضاوت می‌کند. تمام مقاومتها و قضاوتهای ما از این پشه مرده است. پس ما اشتباهمان را متوجه می‌شویم؛ که ما می‌توانیم این پشه مرده را رها کنیم و به بینهایت او زنده شویم و همراز او بشویم. می‌بینید که مصرع دوم می‌گوید: همراز او، نه شریک او. ما شریک خدا نیستیم. ما می‌خواهیم به وضعیتی برسیم که او بتواند از ما استفاده کند. می‌خواهیم به او تبدیل شویم، همراز او شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۴

چون بُتِ سنگینِ شما را قبله شد لَعْنَت و کوری شما را ظلّه شد

بت سنگین همین من ذهنی است. وقتی هم‌هویت می‌شویم این عینک می‌رود مرکز ما، این هم‌هویت شدگی بت سنگی است. بت است برای اینکه می‌پرستیم. سنگی است برای اینکه مثل سنگ است، به ما یک مرکز سنگی می‌دهد یا دل سنگدل می‌دهد و قبله ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۴

چون بُتِ سنگینِ شما را قبله شد لَعْنَت و کوری شما را ظلّه شد

ظلّه یعنی سایه‌بان. پس بنابراین لعنت خدا و کوری من ذهنی دائماً با ماست، سایه‌اش را انداخته بر سر ما. چرا؟ ما بت‌پرستیم. بت هم در مرکز ماست. باورپرستی، بت پرستی است. یک عده‌ای باورها را گذاشتند مرکزشان، با باورها هم‌هویت هستند. باور از جنس فکر است، فکر از جنس خدا نیست. شما مگر فکرها را نمی‌بینید؟ فکر می‌کنید می‌بینید راجع به چی فکر می‌کنید. الان راجع به ناهار فردا فکر می‌کنم. این یک فکر است دیگر. می‌توانی بنویسی فکر را.



پس با فکر، با درد، با چیزهای فیزیکی مثل پول، مثل اتومبیل، مثل خانه، مثل بدن نباید هم‌هویت شد، و آنها را گذاشت مرکز. حالا از این ابیات ما می‌فهمیم که اگر بت هم‌هویت شدگی ساخته شده از فکرها که مثل سنگ است، که جان ندارند دیگر اینجا قبله ما باشد و ما آنها را بپرستیم به جای خدا، در این صورت لعنت خدا و کوری ما. چرا کور؟ برای اینکه از پشت این عینکها باید همیشه ببینیم. یک لحظه هم این عینکها را کسی از جلوی چشم ما بر نمی‌دارد. برای اینکه اصلاً فکر نمی‌کنیم باید این عینکها را برداشت. این نفرین و لعنت خدا پشت سر ماست این خیلی بد است.

این تعبیه شده در این من ذهنی. هر کسی من ذهنی پر از درد حمل می‌کند همیشه اتفاقات بد برای او خواهد افتاد. برای انسانی که به حضور زنده است خدا دعا می‌کند. برای کسی که من ذهنی حمل می‌کند نفرین می‌کند. و نفرین و دعایش هم تعبیه شده در همین من ذهنی. دعایش در فضای گشوده شده است. شما می‌گویید خدا آمده همه‌اش دنبال من است ببیند چکار با من دارد؟ نه. در اینجا درست شده از قبل. اصلاً خاصیتش این است. من ذهنی ریب المنون ایجاد می‌کند. پس نفرین خدا با او است. شما نگویند چرا زندگی من این قدر خراب است؟ برای اینکه خرابی و بدبختی را تو با خودت حمل می‌کنی. آن در مرکز است. مرکزت دارد درست می‌کند. برای همین گفتم مرکز شما اگر اشکال ایجاد می‌کند شما نیاید پدر و مادرتان را، دوستانتان را، جامعه را همه چیز را ملامت کنید، گفتم شما نباید خودتان را هم ملامت کنید. برای اینکه ملامت ابزار ذهن است. باید به این مرکز نگاه کنید. این شعرها را باید بخوانید. بگویید آقا این چی می‌گوید؟ من زیر سایه لعنت و کوری خدا دارم زندگی می‌کنم. من نمی‌بینم درست. چرا این طوری است؟

در این باره تحقیق کنید تا بفهمید. از ملامت خود و تنبیه خود دست بردارید. شما نباید بگویید که من پنج سال پیش چرا این کار را کردم؟ برای اینکه لعنت خدا و کوری خدا با شما بوده. غیر از این نمی‌توانستی کاری بکنی. برای همین می‌گویم شما بگویید: من دیروز چرا با یکی دعوا کردم. خوب الان متوجه شدی از ش یادت بگیر ولی ملامت نکن دیگر. خودت را تنبیه نکن. هی نگرد برنگرد که من چرا اینکار را کردم؟ چرا این حرف را زدم؟ یاد بگیر. چرا می‌خواهی؟ برای اینکه لعنت و کوری زندگی با شما بوده. نمی‌توانستی کار دیگری بکنی. باز هم ممکن است اتفاق بیفتد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۵

چون بشاید سنگتان اَبازِ حَقِّ؟ چون نشاید عقل و جانِ هَمرازِ حَقِّ

چرا شایسته است این دل سنگ ما شریک خدا باشد؟ هر کسی من ذهنی دارد خودش را شریک خدا قرار داده که می‌دانید این کفر است. شما می‌گویید خدا شریک ندارد، ولی همان موقع شریک خدا هستید. چرا شایسته نیست که عقل و جان ما که در واقع وقتی زنده شده‌ایم به او، عقل و جان خود آن است همراز خدا باشد. چرا همرازی با خدا را شما انتخاب

نمی‌کنید که معادل برداشتن این عینکها و انداختن هم‌هویت شدگی‌ها است. آن موقع شایسته می‌دانید و روا می‌دارید که این دل سنگتان که هیچ عقلی ندارد شریک خدا باشد.

شریک خدا بودن یعنی یکی تو خدا و یکی هم من، خیلی چیزهای ترا هم قبول ندارم، من خودم برای خودم فکر می‌کنم و کارهایم را اداره می‌کنم با همین عقل محدودم، ستیزه هم می‌کنم، بحث هم می‌کنم، ترا هم قبول ندارم و لازم نیست تو از طریق من فکر کنی. اینهایی هم که گفتم نمی‌دانم ما رمیت از رمیت نمی‌دانم ما کمان و تیراندازش خدا اینها را من گوش نمی‌کنم برای اینکه من شریک تو هستم. احتیاجی به تو ندارم. شما می‌گویید ما اینطوری نمی‌گوییم. نمی‌شود اینطوری آدم باشد و عمل هم بکند بعد بگوید نه اینطوری نیستیم. این می‌شود نفاق. ما بر اساس مرکزمان می‌رویم. این مرکزمان است که تعیین می‌کند ما چکاره هستیم نه زبان ما. زبان ما بعضی مواقع یک جور دیگر حرف می‌زند ولی مرکز ما یک چیز دیگری می‌گوید، یک چیز دیگری معتقد است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۷

یا مگر مرده تراشیده شماست پشه زنده تراشیده خداست

می‌گوید نکند این طوری است که این پشه مرده به وسیله شما درست شده؟ که واقعاً هم همین طور است. این من ذهنی را پس از آمدن به این جهان ما ساختیم و الان هم هی داریم بهش اضافه می‌کنیم. به فکر این هم نیستیم که کوچکش کنیم. اما پشه زنده یعنی انسانی که به بینهایت او زنده می‌شود، ساخته دست خداست. می‌خواهد بگوید ما ساخته دست خودمان را ترجیح می‌دهیم به ساخته دست خدا.

شما از خودتان پرسید ببینید این طوری است؟ اگر این طوری نیست من ذهنی را چرا ادامه می‌دهید؟ الان زندگی به دو حالت برای ما میسر است. یا این پشه مرده من ذهنی که دل سنگ ماست را نگه داریم و خودمان را شریک خدا بدانیم و در عمل فکرهای غلط بکنیم، دید غلط داشته باشیم، درد ایجاد کنیم، درد پخش کنیم و ساخته دست خودمان را ترجیح دهیم به ساخته دست خدا، ولی دارد می‌گوید که: ما می‌توانیم به بینهایت او زنده شویم و این تراشیده دست خداست. یعنی ما را آورده که این کار را بکنیم، نه ما این پشه مرده را نگه داریم. ولی ما چون این را خودمان ساختیم ترجیح می‌دهیم به ساخت خدا.

آیا شما حاضرید که پشه زنده ساخت دست خدا را که زنده شدن ما به بینهایت آن است، هنوز مولانا دارد می‌گوید که وقتی به بینهایت او زنده شدید فکر نکن خدا هستی. هنوز در حال تسلیم هستی. می‌خواهد دخالت ذهن را از بین ببرد.

پس دو حالت داریم. یا این پشه مرده را می‌گیریم یا این پشه مرده را رها می‌کنیم. پشه زنده و تراشیده خدا را می‌گیریم که زنده شدن ما به بینهایت اوست. یعنی باز کردن فضای درون به اندازه بینهایت. انداختن همه عینکها.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۸

عاشقِ خویشید و صنعتِ کردِ خویش دُمِ ماران را سرِ ماست کیش

می‌گوید عاشق من ذهنی خودمان هستیم و دست‌ساز خودمان که من ذهنی باشد. خوب اگر این طوری باشد می‌گوید دم مار دین سر ما را دارد. دم مار فرض کنید فکرهای ماست و سر مار هم دردهای ماست. و الان می‌گوید مار گرد دور خودش می‌پیچد و دمش می‌آید نزدیک سرش. سرش پر از زهر است، دمش را هم که تکان می‌دهد و یا حالا زنگ می‌زند، حرفهایی می‌زند، یک سروصدایی می‌کند.

ما هم با ذهنمان یک سروصدایی می‌کنیم ولی حواسمان نیست که داریم درد ایجاد می‌کنیم. یعنی اگر به بینهایت او زنده نشویم، به ساخته او زنده نشویم؛ نگذاریم او ما را تبدیل کند که با مقاومت نمی‌گذاریم و درد هم می‌کشیم، در این صورت تبدیل به انسانی خواهیم شد که شبیه این است که یک ماری چنبره زده گرد شده و سرش پهلوی دمش است، هی دمش تکان می‌دهد و سروصدا می‌کند، ولی زهرش هم آنجا است. آیا ما اینطور موجودی هستیم؟ مولانا می‌گوید آره. برای اینکه ما عاشق خودمانیم. عاشق خدا نیستیم.

ولی غزل گفته اگر درست دقت کنی یک خرده فضا را باز کنی، یک خرده با یاران خوب بجوشیم، با انسانهایی مثل مولانا بجوشیم، می‌فهمیم که ما مشتاقیم. همین الان می‌خواهیم او را دیدار کنیم. او می‌خواهد همین الان به او زنده شویم. برای این کار باید مرکز خودمان را بینهایت کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۶۹

نه در آن دُمِ دولتی و نعمتی نه در آن سرِ راحتی و لذتی

در دم مار که سر ما باشد، حرفهای ما باشد، هیچ برکتی، هیچ نیکبختی و نعمتی وجود ندارد، یعنی حرفهای من ذهنی ما هیچ به درد نمی‌خورد. دولت و نعمت توش نیست. در سر ما هم که سر مار هست، در سر مار چه هست؟ دندانهایش و زهرش، هیچ گونه راحتی و لذتی وجود ندارد. شما از خودتان بپرسید من به هر کسی که می‌رسم دردم را می‌دهم به علاوه حرفهای بی‌معنی من ذهنی. هی تکرار می‌کنم. درد دادن و این حرفهای بی‌معنی که از ذهنم می‌آید تکرار می‌کنم. درست نیست این کار.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۰

گردِ سرگردان بود آن دم مار لایق‌اند و درخورند آن هر دویار

می‌گوید دم مار گرد سرش می‌گردد، نزدیک سرش هست، یعنی حرفهای بیهوده با درد همیشه همراه است. پس شد باز هم دو. یا ما به خدا زنده می‌شویم با خرد زندگی و عشق کار می‌کنیم. یا من ذهنی را نگه می‌داریم که من ذهنی معادل نزدیک شدن یا به هم رسیدن دم مار و سر مار است. درد و صحبت‌های بی‌معنی را در جهان پخش می‌کنیم. یعنی دم مار و سر مار دو تا دوستی هستند که لایقند. مولانا می‌خواهد به ما بگوید که اگر من ذهنی داریم در این صورت ایجاد درد و حرفهای هم‌هویت شده زدن با هم است. ما هم با باورها هم‌هویت هستیم و هم با دردها. مثل ماری هستیم که یک سروصدا می‌کنیم، یک نیش می‌زنیم. سروصدا می‌کنیم، نیش می‌زنیم. هر کسی من ذهنی دارد ممکن است اینطوری باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۱

آن چنان گوید حکیم عَزَنوی در الهی‌نامه گر خوش بَشَنوی

می‌گوید حکیم سنایی در الهی‌نامه دارد این حرف را می‌زند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۲

کم فضولی کن تو در حکم قدر درخور آمد شخص خربا گوش خر

می‌گوید که: این قدر در قانون قضا؛ می‌دانید قضا حکم الهی است، قدر اجرایش است؛ این طرح الهی سبب می‌شود که اتفاق بیفتد و اجرای اتفاق همین قدر است. این را خوب توجه کن می‌گوید که، من ذهنی که خراب است گوش خرابه هم دارد. و بنابراین ما باید به خودمان بیاییم. همین طور که دم مار با سر مار تناسب دارد، گوش من ذهنی هم حرفهای من ذهنی را می‌پسندد و متأسفانه فضولی می‌کند در کار قدر. برای اینکه قدر، قضا و قدر حرف خدا را می‌زند. حرف خدا خرد زندگی است، خرد کل است.

گوش خراب یعنی گوش من ذهنی و عقل من ذهنی که تشخیص نمی‌دهد اینها را. برای چه ما قضاوت می‌کنیم؟ اگر می‌دانستیم این لحظه خدا قضاوت می‌کند، و کن فکان کار می‌کند، ما چرا قضاوت می‌کنیم؟ ما چرا مقاومت می‌کنیم؟ ما چرا به جای زندگی و خداگونگی یا فضای گشوده شده یا عدم مرکزمان چیزهای آفل را می‌گذاریم که دائماً در حال فرو ریختن هستند و ما را می‌ترسانند؟ چرا؟ چرا گوش نمی‌دهیم به حرف بزرگان؟ برای اینکه گوش من ذهنی داریم.

همین طور که عینک دید داریم؛ می‌توانست بگوید درخور آمد دید خراب چشم خراب، همین طور که عینک داریم یک فیلترهایی هم برای گوش داریم ما، آیا ما حرف مولانا را می‌فهمیم، لایقش هستیم، یا فقط حرفهای من ذهنی را می‌شنویم؟

این مولانا تقریباً تمام نکات را دارد برای ما توضیح می‌دهد. ما چرا گوش نمی‌دهیم؟ شما بگویید من چرا گوش نمی‌دهم؟ چرا عمل نمی‌کنم؟ چرا نمی‌خواهم گوش بدهم؟

یک برنامه اجرا می‌کنیم اینجا باهم که از اول تا آخر باید شما گوش بدهید، بعضی‌ها ده دقیقه از اینجا گوش می‌کنند، یک ربع از آنجا گوش می‌کنند، نیم ساعت از آن برنامه گوش می‌کنند؟ این طرز گوش دادن نیست که؛ چرا گوش نمی‌کنید؟ چرا نمی‌خواهید تبدیل شوید؟ در هفته گذشته داشتیم گفت که اگر این من ذهنی را که دلتان شده نگه دارید و این را تبدیل نکنید آخر سر چی خواهد شد؟ این چه دلی می‌شود برای شما؟

پس کم فضولی کن یعنی فضولی نکن در حکم قدر. تسلیم بشو. فضولی نکن یعنی با من ذهنی‌ات حرف نزن. قضاوت نکن. نگو تشخیص می‌دهم، تو فقط فضا را باز کن، تسلیم شو، بمان، حرف نزن، هیچ حرفی نباید زد. هر حرفی بزنیم چون حرف هم‌هویت شده است من ذهنی یک عینک روی چشم ما می‌زند. این ابیاتی که امروز می‌خوانم اگر شما خوب گوش کنید دیگر وقتی اتفاق می‌افتد و شما الان می‌دانید با این همه توضیحات که هم‌هویت شدگی شما مورد اصابت تیر قضا و حکم قدر قرار خواهد گرفت.

طبق این تحقیقاتی که کردیم باهم از مولانا، از آیه‌های قرآن، دیگر فرهنگ ایران که مولانا آنها را به نظم کشیده، چندین هزار سال که ما فرهنگ داریم و این همه چیزهای خوب داشته‌ایم، آنها را مولانا آورده گفته، درسته؟ و نتیجه‌اش این است که چیزهای آفل و گذرا در مرکز ماست، و اینها به ما فرمان می‌دهند و ما اینها را می‌پرستیم. اینها باید از مرکز ما پاک بشوند. و اگر شما باهوش باشید و زرنگ باشید، خودتان داوطلبانه این کار را می‌کنید. اگر نکنید زندگی اینها را مورد اصابت تیرهایش قرار می‌دهد. اگر داد، فضا را باز کنید صبر و شکر داشته باشید. چون دارید از منطقه دشمن می‌روید بیرون. این ذهن می‌خواهد ما را بکشد. این همه درد برای ما ایجاد کرده.

شما فرض کنید که مال یک سرزمین دیگری هستید گیر افتادید در منطقه دشمن، ولی منطقه‌ای هم که باید عبور کنید مثلاً یک کیلومتر باید بدوید روی خارها، به پایتان فرو می‌رود، باید بدوید شب هم هست، هیچ جا نمی‌بینید، باید یک کیلومتر بدوید دشمن نمی‌تواند شما را بگیرد شما را بکشد، اگر بگیرند شما را می‌کشند، خوب آن موقع به فکر رفتن خار به پایتان هستید. هر چه جلوتر می‌روید یک قدم هم جلوتر می‌روید، می‌گویید آقا خدا را شکر یک قدم نزدیک شدم.

پس بنابراین صبر می‌کنید، در آنجا صبر می‌کنید، شکر می‌کنید که دارید از یک جای خطرناک دارید می‌روید بیرون. پس درد هشیارانه را تحمل می‌کنید و اگر دیدید یکی گند شد یا خودتان گند شدید، می‌گویید اگر من وقت را تلف کنم ممکن است دشمن برسد مرا بگیرد. دشمن همین من ذهنی عینکش را بگذارد در چشم شما، شما را برمی‌گرداند دیگر. یک

همچون چیزی. پس شما می‌دوید این یک کیلومتر را. حالا بعد از اینکه رفتید آنور، دیگر رها شدید، می‌آیید خارها را از پایتان درمی‌آورید. الان که دیگر نباید به فکر این بگویید که پاهایم زخمی می‌شود.

خیلی خوب، دوباره می‌خواهم راجع به اینکه اگر اتفاقی بیفتد و شما فضا را باز کنید، صبر و شکر داشته باشید، این امکان برای شما وجود دارد و باید مواظب باشید که یک واکنشی نشان ندهید. خشمگین نشوید، زمان نروید، انتقاد نکنید، قضاوت نکنید، مقاومت نکنید، چون همه اینها ابزارهای من ذهنی است. اگر بکنید می‌روید به ذهن. باید تیز باشید فضا را گشوده شده نگه دارید. خواهید دید که من ذهنی دارد سعی می‌کند که فضا را ببندد و شما باید دائماً حواستان به صبر و شکر باشد، صبر و شکر باشد، اگر دیدید پایتان لغزید و رفتید در ذهن، عذرخواهی کنید برگردید. بگویید خدایا من عذر می‌خواهم. درست است؟ می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۱

اگر چه زُوبِع و استاد جمله‌ست چه داند حیلَه ریبُ المَنُون را

من ذهنی روباه صفت است، حیلَه‌گر است، زوبِع است و استاد همه است، اما حیلَه و تدبیر ریب المنون که به وسیله زندگی تعیین می‌شود ندارد. من ذهنی نمی‌تواند تدبیر قضا و اتفاقات بد را بکند. توجه می‌کنید. این بیت را خواندم که شما نگویید من این همه دانشمندم، می‌دانم کتاب خواندم و من می‌توانم زندگی خودم را خودم اداره کنم، من ذهنی‌ام را می‌خواهم نگه دارم. شما حیلَه اتفاقات ناگوار و بد را نمی‌توانید پیش‌بینی کنید. یعنی این اتفاقات خواهد افتاد؟ این هم قبلاً خواندیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

عقل جُزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کُلی، ایمن از ریبُ المَنُون

این هم شما خوب می‌دانید که عقل من ذهنی گاهی موفق می‌شود و گاهی سرنگون می‌شود آن هم در امور ذهنی. شما یک روزی ممکن است پول زیادی دربیابید داشته باشید و بعداً اینها را همه از دست بدهید. در جمع کردن هم‌هویت شدگی‌ها می‌شود و می‌شود و می‌شود، موفق می‌شود و سرنگون می‌شود. ولی چه موفق بشود و چه سرنگون بشود اگر من ذهنی را نگه دارد ایمن از اتفاقات بد نیست. پس شما من ذهنی را نمی‌توانید نگه دارید. فقط عقل کلی است. وقتی من ذهنی می‌رود کنار و این عینکها را برمی‌دارید، ما وقتی اجازه می‌دهیم زندگی از طریق ما فکر کند، مقاومت ما صفر می‌شود و چیزهای آفل از مرکز ما جاروب می‌شود و قضاوت ما آن موقع صفر می‌شود.

قضاوتها به وسیله این الگوهای هم‌هویت شده می‌آیند. وقتی اینها نباشند قضاوت هم نیست. شما می‌گویید ما تشخیص نباید بدهیم؟ شما به وسیله عقل زندگی تشخیص می‌دهید. شما بله چیز خوب را از بد تشخیص می‌دهید. چیز مضر را تشخیص می‌دهید. ولی بیشتر قضاوت‌های فعلی ما من‌دار است. به وسیله من‌ذهنی و واکنش‌های من‌ذهنی صورت می‌گیرد. بیشتر قضاوت‌های ما به این دلیل است که ما اصرار به قضاوت و تشخیص من‌ذهنی داریم که اینجا چیزی هست که من بردارم به خودم اضافه کنم، نکند چیزی از من کم بشود. آیا اینجا کسی می‌تواند مرا تایید کند، کسی می‌تواند به من توجه بدهد؟ کسی می‌تواند امکان اضافه کردن مثلاً پول مرا داشته باشد؟ دارم تشخیص می‌دهم نگاه می‌کنم. آخر این قضاوتها و تشخیص‌ها به درد نمی‌خورند؟

انرژی زندگی را ما سرمایه‌گذاری می‌کنیم در تشخیص‌های اینکه اینجا چه چیزی به ما اضافه می‌شود، کی چی می‌گوید؟ به ما چه که کی چی می‌گوید. شما باید حواستان به خودتان باشد. چیزی هم لازم نیست اضافه بشود. چیزی نباید به من ذهنی ما اضافه بشود. یعنی ما به عنوان خرد زندگی کاملاً که می‌گوید عقل کلی، تشخیص دهنده هستیم. اتفاقاً من ذهنی تشخیص دهنده نیست. گفت اگر این فضا باز بشود در دلتان یک تشخیص دهنده است، یک شناسایی کننده است، اگر ببندی و ناسپاس باشی، آن می‌پرد و از ما پریده. ما باید عقل کلی را بیاوریم به زندگی مان و این امکان دارد. بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۶

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رَو به خواری، نه بخارا ای پسر

پس این عقل من ذهنی را بفروش و هنر عدم قضاوت، عدم مقاومت را بخر. که انگشت به دهان آدم می‌ماند که چطوری عقل کل کار می‌کند، چطوری کن فکان کار می‌کند. آیا شما می‌دانید چطوری کن فکان کار می‌کند؟ شما می‌دانید چطوری گل سرخ باز می‌شود؟ ولی باز می‌شود؛ چطوری گل سرخ حضور شما باز می‌شود؟ چطوری کن فکان این عینکها را یکی یکی از جلوی چشم شما برمی‌دارد؟ چطوری وقتی فضا را باز می‌کنید یک دفعه رنجش را که نمی‌توانستید ببخشید یک دفعه می‌اندازید زمین، و می‌گویید این اضافه است؟ شما چطوری رنجش‌هایتان را ببخشید در حالی که اول به آن چسبیده بودید؟

دیگر اصول و مقررات من‌ذهنی که من رنجشم را ببخشم طرف پررو می‌شود، سوار می‌شود، اینها اصلاً گزاره گویی است، از بین می‌رود اینها. اینها همه‌اش مال من‌ذهنی است. خرافات است، خرافات پریشان است. برو به خوار کردن و کوچک کردن من‌ذهنی نه بخارا، بزرگ کردن من‌ذهنی، آباد کردن من‌ذهنی. بخارا از شهرهای آباد آن زمان است. یعنی تو نیا این من‌ذهنی را آباد کن. کوچکش کن، کوچکش کن.



اتفاقاً بیشتر قضاوت‌های ما و شناسایی‌های ما در من ذهنی این است که من این من ذهنی را چطوری می‌توانم بزرگ کنم؟ اینجا پنجاه نفر آدم است من یک چیزی بگویم که مورد توجه قرار بگیرد، تایید جمع را بگیرم. حواس ما هست که چی بگوییم اینجا؟ این به بخارا رفتن است. شما باید به خواری بروی. می‌گویید من ترا کوچک می‌کنم، من نمی‌کنم، زندگی می‌خواهد و زندگی می‌کند. من کاری نمی‌کنم برای بزرگ کردن. اتفاقاً مقاومت را اگر کم کنیم ما، قضاوت را کم کنیم، این من ذهنی خود به خود کوچک می‌شود.

*** پایان قسمت دوم ***



چند بیت از این قصه «ربودن عقاب، موزه مصطفی علیه السلام و بُردن بر هوا و نگون کردن و از موزه، مار سیاه فرو افتادن» را برایتان بخوانم. بله قصه بسیار صورتش کوتاه است ولی مولانا می‌خواهد نتایجی از آن بگیرد، می‌گوید که تمثیل است، حضرت رسول صدای اذان را شنید از بلندی و وضو گرفت، و می‌خواست برود نماز و یک دفعه می‌خواست کفشش را بردارد، یک دفعه یک عقابی آمد کفشش را ربود و برد بالا و بعد این را سرنگون کرد، و مار سیاهی از تویش افتاد. بعد دوباره کفش را برگرداند و عذرخواهی هم کرد.

و گفتگویی که بین او و عقاب صورت می‌گیرد و همین طور معنای این قصه. معنای قصه این است که: ما وقتی صدا از بلندی می‌شنویم یعنی از طرف زندگی می‌شنویم که باید یک هم‌هویت شدگی را از دست بدهیم، این هم‌هویت شدگی درد است، مار است، و اگر فضا را باز کنیم و صبر و شکر کنیم، عقاب زندگی آن کفش را که در واقع ما به عنوان هشیاری می‌پوشیم، می‌برد بالا و مار را از تویش می‌اندازد، و مار ما را نمی‌زند. ولی اگر مقاومت کنیم و واکنش نشان بدهیم، این حالت صورت نمی‌گیرد. می‌گوید دست برد حضرت رسول کفش را بردارد ولی دستش را کشید تا عقاب کفش را ببرد. اجازه بدهید بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳۸

اندرین بودند کاآواز صلا مُصْطَفَى بَشْنِید از سوی عَلَا

مولانا در حالی که قصه را پیش می‌برد منطبق بر انسان هم می‌کند، یعنی این قصه روی هر شنونده‌ای، هر انسانی قابل انطباق است. می‌گوید مشغول این کار بودند که آواز صلا یعنی وقت نماز هست، از بالا شنیده شد. کی شنید؟ مصطفی. مصطفی هم لقب حضرت رسول است هم جنس ما، یعنی هشیاری برگزیده. یعنی شما هم می‌توانید این آواز صلا را که بیاید به نماز، این همین می‌تواند ندای ارجعی باشد بشنوید که اول گفتیم. پس بنابراین این لحظه شما یک صدایی می‌شنوید که موقع حضور شماسست، نماز شماسست و برای این کار باید یک هم‌هویت شدگی را از دست بدهید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳۹

خواست آبی و وضو را تازه کرد دست و رورا شُست او زان آبِ سَرَد

می‌بینید که می‌گوید یک آبی خواست و وضویش را تازه کرد. وضو را تازه کرد، می‌بینید نمی‌گوید وضو گرفت، می‌گوید وضو را تازه کرد. این در مورد انسانی است که می‌تواند فضا را باز کند و از آنور آب می‌آید. و این آب سرد هم یعنی آب گوارا از آنور می‌آید. یعنی ما وضو را در این لحظه با دم او می‌گیریم. تمام صحبت من این است که شما وقتی فضا را می‌گشایید و دم او می‌آید، با صبر و شکر این حالت را نگه دارید و جمع نکنید. چرا؟ همین الان شما می‌خواهید زندگی با

کن فکان یک هم‌هویت شدگی را از شما بگیرد. هم‌هویت شدگی را می‌گیرد، ولی الگو را می‌گذارد باشد. یعنی آن هویت‌هایی که به فکرها و به چیزها داده بودید، زندگی آنها را می‌کشد از آنها بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۰

هر دو پا شُست و به موزه کرد رای موزه را بُرَبود يك موزه‌رَبای

می‌گوید هر دو پایش را شست. می‌خواست چکار کند؟ کفش‌هایش را بپوشد. اما همین که رفت کفش را بردارد بپوشد، کفش را یک کفش‌رَبای برد. پس او دارد می‌گوید او گذاشت کفشش را موزه‌رَبای ببرد. موزه‌رَبای زندگی است. قبلاً هم مولانا کفش را به عنوان الگویی که هشیاری می‌پوشد، الگویی که ما مرتب می‌رویم توش زاده می‌شویم و بیرون می‌آییم به کار برده. قبلاً گفت بعضی‌ها می‌گردند در کوچه‌ها بگویند کفش کهنه کی می‌فروشد، کفش کهنه کی می‌فروشد؟ یعنی الگوی کهنه را کی می‌فروشد. یعنی من ذهنی دنبال این کار است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۱

دست سوی موزه بُرد آن خوش‌خطاب موزه را بُرَبود از دَسْتَش عَقاب

می‌گوید دست را سوی کفش برد آن کسی که شیرین گفتار بود، در این مورد حضرت رسول، اما عَقاب کفش را از دستش ربود. پس او هم گذاشت ببرد. حالا صحبت ما این است که شما فضا را باز می‌کنید، اتفاق می‌افتد، فضا را باز می‌کنید، می‌گذارید عَقاب آن چیزی که موضوع اتفاق که برایش ما ناراحت هستیم، این هم‌هویت شدگی مورد ناراحتی ماست آن را ببرد. اگر می‌گوید حضرت رسول نمی‌گذاشت، می‌گفت این کفش من است کجا داری می‌بری؟ خوب توبیش مار است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۲

موزه را اَندَر هوا بُرد او چو باد پس نِگون کرد و از آن ماری فُتاد

می‌گوید این کفش را عَقاب برد هوا، تمثیل است این، نِگونش کرد، برگرداند یک دفعه از توش یک مار افتاد. راجع به چی صحبت می‌کند؟ راجع به هر الگویی که ما باهاش هم‌هویت هستیم. اگر این را برگردانند این مار از توش می‌افتد. این درد از توش می‌افتد. پس شما فضا را باز می‌کنی، اینقدر باید باز نگه داری که عَقاب زندگی آن را از شما بگیرد. بگذارید ببرد. الگو را برمی‌گرداند. شما هنوز از الگوی ذهنی بدون هم‌هویت شدگی، بدون حس وجود در آن که مال ذهن است می‌توانید از آن استفاده کنید. الگو ساده می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۳

دَر فُتَادِ از موزه یك مار سیاه زان عنایت شُدْ عَقَابِش نیکُ خواه

می‌گوید از توی کفش یک مار سیاه افتاد و از آن توجه ایزدی که عقاب را فرستاد و عقاب نیکی رساند، خوبی رساند به او. یعنی اگر ما به اندازه کافی فضا را نگه داریم و نگذاریم من ذهنی عینکش را به ذهن ما بزند، اگر او مقاومت می‌کرد می‌گفت نه، عقاب کفش را نمی‌توانست ببرد. مار هم توش می‌ماند، مار هم می‌زد، و این اتفاق در واقع هر لحظه می‌افتد. عقاب زندگی می‌خواهد کفش را ببرد برگرداند مار از توش بیفتد، ما می‌گیریم نگه می‌داریم مار دست ما را می‌زند یا پای ما را می‌زند. این دردها به این ترتیب ایجاد شده.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۴

پَسْ عَقَابِ، آن موزه را آورْد باز گفْت هین بَسْتان و رو سویِ نماز

پس عقاب آن کفش را برگرداند دوباره، گفت این را بگیر، این ساده شد، الگو ساده شد. یعنی شما اگر یک باوری باهوش هم‌هویت هستید، اگر هویت را از آن بگیرید، هنوز از الگو می‌توانید استفاده کنید، هنوز می‌توانید تشخیص بدهید. اینها را بگیر بیوش برو پیش به اصطلاح سوی نماز. چرا؟ الان می‌تواند نماز بخواند. توجه کنید مثال حضرت رسول است ولی مربوط به ماست. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۵

از ضرورت، کردم این گُستاخای من زَادَبِ دارم شِکِسته‌شاخای

می‌گوید به خاطر ضرورت کار، پس معلوم می‌شود این کاری که ما هویت‌ها را از چیزهای هم‌هویت شده بگیریم و این را هم عقاب زندگی می‌کند، ما بگذاریم انجام بشود. می‌گوید از ضرورت من یک چنین گستاخی کردم. وگرنه من مودب هستم و مطیع هستم و متواضعم. شکسته شاخ یعنی در مقابل شما من عددی نیستم. عقاب می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۶

وای کو گُستاخِ پایِ می‌نهد بی ضرورت، کِشِ هوا فِتوی دَهد

وای به حال کسی که گستاخانه پا را می‌گذارد و به جای اینکه تسلیم بشود و فضا را باز نگه دارد و ضرورتی هم به این کار نیست، نفسش یا من ذهنیش فتوا بدهد. یعنی به جای اینکه فضا را باز کند، آن فضای گشوده شده اجازه بدهد عقاب زندگی‌اش را بکند، و از این موضوع هویت را بکشد بیرون، گستاخی کند، قضاوت کند و مقاومت کند، و نگذارد عقاب این کفش را ببرد. نگذارد کن فیکون کار کند. به قانون قضا توجه نکند و ضرورتی برای این کار نیست. برای چی؟ فقط از روی هوا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۷

پَسِ رَسولَ شُکرِ کَرْد و کَفت: ما اِین جَفا دِیدِیم و بَود اِین خُود وَفا

پس رسول شکر کرد و گفت که: ما اول فکر کردیم که کفش ما را برداشتی بردی، ولی به جای اینکه فکر کردیم جفا بود این وفا بود. این تمثیل برای ماست. که ما اول فکر می‌کنیم، برای همین ما عینک من ذهنی می‌گذاریم چشم‌مان، زندگی می‌آید یک چیزی از ما بگیرد، ما با آن هم هویتیم، ما تلخیم، مقاومت می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم، می‌رنجیم. برای اینکه فکر می‌کنیم این جفا است. در حالتی بعد می‌گوییم وفا بوده. این ظلم نبوده، این لطف زندگی بوده. برای همین می‌گوید حضرت رسول شکر کرد. یعنی چی؟ یعنی ما هم باید شکر کنیم. هر اتفاقی می‌افتد بر اساس طرح زندگی است، و ما باید فضا را باز کنیم و شکر کنیم و صبر کنیم. کما اینکه ایشان کردند. ایشان نیامدند عینک من ذهنی به چشمشان بزنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۸

موزَه بَرِبُودِی و مَن دَرَهَم شُدَم تو غَمَم بُردِی و مَن دَر غَم شُدَم

می‌گوید کفش را بربودی، من ذهنی مقاومت کرد. دارد به ما می‌گوید این بیت ها را. تو غم را داشتی می‌بردی در حالی که من با من ذهنی مقاومت کردم و رفتم در غم. غم من از این هم‌هویت شدگی بود که مار تویش بود. تو می‌خواستی ببری و بردی، اما آن موقع من دچار غم شدم. فکر کردم کفشم را برداشتی بردی دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴۹

گَرچَه هَر غَیبِی خُدا ما را نِمُود دَل در آن لحظه به خود مشغول بود

می‌گوید گرچه که وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، هر غیبی را خدا به ما می‌تواند نشان بدهد، اما متأسفانه ما دل‌مان را مشغول می‌کنیم. توجه کنید این ابیات لزومی ندارد راجع به حضرت رسول باشد. و مولانا مرتب داستان را می‌گوید، نتیجه‌گیری می‌کند، و این نتیجه‌گیری‌ها برای ماست. این بیت مهم است. برای اینکه دارد به ما می‌گوید این را. می‌گوید که اگر فضا را باز بکنی و آن فضا باشی می‌بینی چه اتفاقی دارد می‌افتد. اما اگر دل به خودش مشغول باشد یعنی فوراً من ذهنی بتواند یک عینک جور و جفا و ظلم به چشمت بزند، که این را دارند از من می‌گیرند، کما اینکه کفش را برداشت عقاب برد، اولش معلوم نبود برگرداند که.

و داستان جالبی است. نه اینکه این اتفاق ممکن است نیفتاده باشد، ممکن است ذهن مولانا این را ساخته باشد واقعاً. ولی قصه بسیار جالب است. داستانها لزومی ندارد که اتفاق افتاده باشد. ولی یک حقیقتی را به ما نشان می‌دهد. که ما موقعی که فضا باز می‌کنیم یا اصلاً نمی‌کنیم. شما الان به خودتان نگاه کنید. وقتی یک چیزی را که شما باهاش هم‌هویت هستید،



دارند از شما می‌گیرند، چه اتفاقی می‌افتد؟ من ذهنی مرتب عینکهای مختلف به چشمتان می‌زند. دارد به من ظلم می‌شود، چرا به من اینطوری می‌شود، چرا فلان اتفاق باید برای من بیفتد، آخر چنین اتفاقی چطور من پیش بینی نکرده بودم؟ اینها همه عینکهای ملامت است، عینکهای چرا است، زمان است و انهدام خود است، انتقاد از خود است، عیب از خود جستن است، اینها همه ذهن است. دل مشغولی یعنی این دیگر. وقتی عقاب زندگی یک چیزی را از شما می‌خواهد ببرد، شما فضا را باز کنید، صبر و شکر بکنید. صبر و شکر. اگر بستید دل مشغول شدید باید برگردید عذر بخواهید. و الان عقاب می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۰

گفت: دور از تو که غفلت در توروست

دیدنم آن غیب را، هم عکسِ توست

عقاب می‌گوید که دور از تو که مرکز شما غافل بشود از این چیزها، تازه من با نور شما، انعکاس نور شما بود که من این مار را در کفش دیدم. اینها را عقاب می‌گوید. مولانا می‌خواهد بگوید که کسی که به زندگی زنده است این دل مشغول نیست، و انعکاس نور او دلها را روشن می‌کند و آنها می‌توانند ببینند. عقاب می‌گوید انعکاس نور تو بود که من توانستم این دید را داشته باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۱

مار در موزه بینم بر هوا نیست از من عکسِ توست ای مُصْطَفَى

می‌گوید مار را در داخل کفش در حالی که در هوا بودم من دیدم و این از من نبود. بلکه انعکاس نور تو بود ای مصطفی. حالا مولانا دارد نتیجه‌گیری می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۲

عکسِ نورانی، همه روشن بُود عکسِ ظلمانی، همه گُلْخَن بُود

انسانی که مرکزش بینهایت شده، یا انسانی که به بینهایت خدا زنده شده، انعکاس نورش دلها را زنده می‌کند. یعنی او به زندگی ارتعاش می‌کند، آدمها در دلشان این ارتعاش را حس می‌کنند. درست است؟ آنها هم می‌توانند من ذهنی‌شان را ببینند. آنها هم زندگی را می‌توانند حس کنند. می‌فهمند که من ذهنی خودشان نیستند. آن دیدها غلط هستند. اما انعکاس ظلمانی، یعنی انعکاس دل سنگی، دل هم‌هویت شدگی در بیرون پر از دود و پر از درد.

این همان قانون فیزیک است که بارها گفتیم. گفتیم ما به خدا زنده می‌شویم، مرکز ما بینهایت می‌شود، روی هر کسی این نور منعکس می‌شود، به زندگی ارتعاش می‌کند مرکز ما، بچه دو ساله هم مرکزش به زندگی ارتعاش می‌کند، از کوچه

رد می‌شویم دل‌های مردم به ارتعاش زندگی درمی‌آید و آنها می‌شناسند از جنس چی هستند. اما یک من ذهنی که مرکزش پر از درد است و هم‌هویت شدگی با باورهاست، با فکرهاست، وقتی رد می‌شود، مردم در مرکزشان گیجی و دود و درد حس می‌کنند. بله از اینجا دوباره مولانا می‌خواهد نتیجه‌گیری بکند که شما باید همجنس خودتان را پیدا کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۳

عکسِ عِبْدِ اللَّهِ هَمَّ نوری بُود عکسِ بیگانه هَمَّ کوری بُود

عکس بنده خدا که مقاومتش صفر است و قضاوتش صفر است در این لحظه، و دم ایزدی از او رد می‌شود، فضا را باز کرده همه نور است. انعکاسش همه نور ایزدی است. عکس بیگانه یعنی عکس من ذهنی، عکس یعنی انعکاس همه‌اش کوری است. نه تنها خودش نمی‌بیند، چون از پشت این همه عینک نگاه می‌کند که خیلی از این عینکها درد است. انعکاسش هم در بیرون این هم یک انرژی دارد، یک ارتعاشی می‌فرستد.

هر من ذهنی یک ارتعاشی می‌فرستد به اطرافش و مرکز آدمها این را می‌گیرند و کورتر می‌شود. یک دفعه درد در مرکز آنها ارتعاش می‌کند. برای همین است که بارها گفتیم دو نفر به یک درد هم ارتعاش، ارتعاش می‌کنند و فکر می‌کنند همجنس هم هستند. در واقع اینها همدرد هم هستند. نه اینکه به خدا زنده شدند، واقعا مثل اینها هر دو عبدالله هستند. عبدالله یعنی بنده خدا.

دو جور هست. یکی که دو نفر مثلاً زن و مرد به خدا زنده شوند و به زندگی مرتعش شوند، به وسیله نیروی زندگی به هم برسند، یکی هم دو نفر مرکزشان پر از درد باشد، به دردهای همجنس، هم ارتعاش، ارتعاش کنند و چون دردشان همجنس است، همدیگر را دوست داشته باشند. خوششان بیاید. می‌گویند هم جنس هستیم دیگر. خطرناک است دومی. این اتحاد به وسیله عشق نیست. به وسیله همجنسی درد است. یعنی می‌خواهند درد مشترک را ایجاد کنند. اینها با همدیگر دعوا خواهند کرد. آنها با همدیگر متحد خواهند شد. برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۴

عکسِ هر کس را بدان ای جانِ ببین

پهلوی جنسی که خواهی، می‌نشین

می‌گوید انعکاس نور هر کسی را بشناس و ببین، ببین چه جور نوری می‌تابد. مرکز ترا درد می‌آورد؟ الان نگاه کنید ما مولانا را می‌خوانیم مرکز ما به زندگی مرتعش می‌شود. اشتباهاتمان را می‌بینیم. حاضریم اشتباهاتمان را اصلاح کنیم. عینکهایمان را می‌شناسیم. الان برای ما که این ابیات را خواندیم دردهایی مثل رنجش، کینه و یا درد ناهشیارانه کشیدن

از روی جهل درد کشیدن مثل شکوه و شکایت کردن، نالیدن، خشمگین شدن، رنجیدن، حسادت اینها ارزشی ندارند، ما می دانیم اینها ما را می سوزانند، پس اینها را به راحتی می اندازیم، از جنس زندگی می شویم.

به ما می گوید: عکس هر کس را بدان ای جان ببین، آیا شما می بینید؟ انعکاس، ارتعاش مرکز انسانها را می بینی که اینها از چه جنسی هستند؟ می گوید: پهلوی جنسی که خواهی، حالا چه جنسی مورد نظرت هست؟ جنس مرکز خودت؟ تو باید دنبال جنسی بگردی که از جنس زندگی است، آن جنسی که انتخاب می کنی، پیش آن بنشین، نگذار انرژی های بد متفاوت روی تو اثر بگذارند. همینطوری تلویزیون را روشن نکن که آن حرف بزند تو هم گوش بدهی، آن دارد روی شما اثر می گذارد، یک عده می گویند چه اثری آقا؟ ما رویین تن هستیم، نه، هر کانالی، هر شخصی که دارد حرف می زند، خودش را بیان می کند، پهلوی شماست، ارتعاش و انرژی دارد.

شما روی بچه تان اثر می گذارید، ببیند از چه جنسی هستید، مرکزتان از چه جنسی است، برای همین می گوید: انعکاس هر کس را ببین ای جان من، و بدان، بشناس، و با خردت بسنج که پیش چه جنسی می خواهی بنشینی، حالا، وجه عبرت گرفتن «از این حکایت»، و یقین دانستن که: **إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا**، پس می گوید که می خواهیم از این داستان عبرت بگیریم، یعنی بیاموزیم، ببینیم چه معنی دارد؟ و می گوید با هر سختی بدرستی که یک آسانی است، بله.

این آیه می گوید که: بی تردید، آری بی تردید با هر دشواری آسانی است، یعنی اگر ما درد هوشیارانه بکشیم، در مورد اصابت یکی از هم هویت شدگی های ما و فضا را باز نگه داریم با صبر و شکر، این آسانی بدست ما خواهد آمد، و این اولش دشوار است، دشواری در اینجا اصابت تیر زندگی به هم هویت شدگی ما هست، که برای ما دشوار است، فضا باز کردن دشوار است، صبر دشوار است، شکر دشوار است.

ببینید چه دارد می گوید؟ می گوید صبر و شکر، و حتی اگر عینک من ذهنی جلوی چشمان گذاشتیم، معذرت خواهی از خدا دشوار است، بله، برای اینکه این عینک را باید برداریم، گاهی اوقات فضا گشایی دشوار می شود، برای اینکه ما از پشت عینک من ذهنی می بینیم و مقاومت داریم، خلاصه به این آیه قرآن اشاره می کند:

قرآن کریم، سوره انشراح، آیه ۶

«إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا» (۶)

بی تردید با هر دشواری آسانی است. (۶)

آیه شش سوره انشراح، که خیلی هم مهم است. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۵

عبرت است آن قصه ای جان مَر تو را تا که راضی باشی در حکم خدا

می گوید این قصه ای که الان گفتیم باید مورد عبرت یا یادگیری تو باشد، که تو در مقابل حکم خدا، یعنی طرح خدا و قضا بباید، وقتی اجرا می شود در اطراف هم هویت شدگی شما، آن موقع راضی باشی، پس صبر و شکر و رضا در اجرای حکم خدا که اتفاق این لحظه برای شماست، لازم است، اگر از آن قصه یاد گرفته باشید.

به عبارت دیگر، دوباره می گوئیم، قانون قضا هم هویت شدگی های ما را با تیر می زند، یعنی می خواهد از ما بگیرد، ما متوجه این کار نبودیم، الان شما می دانید، شما اگر خردمند باشید، یکی یکی اینها را می شناسید، خودتان را می کشید، بیرون، و اگر به موقع این کار را نکنید، در این صورت قانون قضا طرحی دارد، و آن این است که این را به خطر می اندازد، اتفاقاتی می افتد که شما متوجه می شوید که یک اشتباه کرده اید و آنهم هم هویت شدگی با این شخص بوده، با این چیز بوده، هر چه می خواهد باشد، که اگر ذهن بتواند تجسم کند، شما با آن می توانید هم هویت بشوید، حتی درد بوده، شما یک روزی متوجه خواهید شد که جزو خودتان کردن دردهای ایجاد شده غلط بوده، الان خیلی ها متوجه نمی شوند، حاضر نیستند رنجش قدیمی را ببندازند.

می گوید تو باید زیرک باشی ای نیکو گمان، نیکو گمان یعنی نیکو فکر، نیکو فکر کسی است که اجازه بدهد زندگی از طریق او فکر کند، نه من ذهنی اش فکر کند، تو باید زیرک باشی، صبر و شکر داشته باشی همراه با رضا، وقتی ناگهان در این لحظه واقعه ی بد را ببینی، و حتما بدانی که این حکم خداست، یا قبول نداری؟ این موضوع را نمی شود شل قبول کرد، بابا چه می دانیم حکم خداست؟ بدانید دیگر، زیرک هم باشید، و بدانید که فضا را باز نگه داری نیکو گمان هستی، اما ببندی بد گمان می شوی، و در ضمن ببینید که واقعه ی بد را حتما خواهید دید، اگر هم هویت شدگی دارید، واقعه ی بد را حتما خواهید دید، اگر آمد تعجب نکنید، بدانید که حکم خداست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۷

دیگران زرد از بیم آن تو چو گل خندان، گه سود و زیان

دیگران یعنی آنهایی که این چیزها را نمی دانند، هنوز هم هویت شده هستند، همین که اتفاق بد می افتد زرد می شوند، می ترسند، چرا؟ برای اینکه بلافاصله واکنش نشان می دهند، و من ذهنی عینک های ملامت و انتقاد از خود و تنبیه خود را به چشمشان می زند، زرد می شوند، می ترسند، خشمگین می شوند، می رنجند، مریض می شوند، اما تو که اینها را می دانی مثل گل می خندی، تازه شکوفا می شوی، کی؟ هم موقعی که سود می کنی هم زیان می کنی، یعنی سود و زیان من



ذهنی که ذهن نشان می دهد روی تو اثر ندارد، چرا؟ تو نمی گذاری من ذهنی عینکش را روی چشم شما بگذارد، چشم دل شما. برای همین می گویم شما باید فضا را باز نگه داری، حواست باشد، تیز در این لحظه، هوشیار باشی که من ذهنم را دارم می بینم، ذهنم می خواهد یک عینک انتقاد از خود به چشمم بگذارد، نمی گذارم.

شما هم می توانید نگذارید، چرا شما وقتی فضا را باز می کنید، قدرت خدا را دارید، در حالتی که او فقط یک من ذهنی است، من ذهنی یک انرژی محدود است، محتاج شماست، وقتی تسلیم می شوید، آن خاموش می شود، اینکه فرمان انستوا را می گوید اجرا کنید، پس شما ذهن را می توانید ساکت کنید، فضا را باز کنید، فرمان انستوا یعنی ذهن را ساکت کنید اجرا می شود، پس موقع سود و زیان، شما مثل گل می خندید و سود و زیان برای شما مهم نیست، چون با آن هم هویت نیستید، چون این چیزها را می دانید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۸

زان که گل گر برگ برگش می کنی خنده نگذارد، نگردد مثنی

برای اینکه گل را اگر برگ برگ هم بکنی، باز هم می خندد، خنده را متوقف نمی کند، و خم نمی شود، ناراحت نمی شود، چه می گوید؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۵۹

گوید: از خاری چرا اُفتم به غم؟ خنده را من خود ز خار آورده ام

می گوید من از یک خار چرا به غم بیفتم؟ چرا من از اینکه این چیز را زندگی می خواهد از من بگیرد، من با آن هم هویت هستم، این یک خار است دیگر، یک درد است، به غم بیفتم؟ چرا بگذارم من ذهنی ام یک عینک روی چشمم بزند و تفسیر کند، قضاوت کند، مقاومت بکند، مرا به غم ببرد، و من این خنده ام را که خنده ی به زندگی است، شادی اصیل بی سبب زندگی است، از همین دردهای هوشیارانه آورده ام، من قبلا درد هوشیارانه در این مواقع کشیده ام و رها کرده ام، از داخل آن خنده آمده بیرون، شادی آمده بیرون، این که من این فضا گشایی را دارم و ضرر می کنم، ضرر را نگاه می کنم، می بینم روی من اثر ندارد، برای اینکه از جنس زندگی شده ام، اگر بخواهم بیشتر از جنس زندگی بشوم و بی نهایت بشوم باید این موضوع را هم باید قبول کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۶۰

هر چه از تو یاهو گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بالا

هر چیزی را که قضا یعنی قانون الهی، که تعیین می کند اتفاقات را، از تو بگیرد، بدان که کن فکان در کار است، هر چه از دستت رفت بدان، آنهم یقین بدان که دارد از بالای بزرگتر تو را می خرد، این به صلاح توست، رها کن برود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۶۱

ما التَّصَوُّفُ؟ قَالَ: وَجِدَانُ الْفَرَحِ فِي الْفُؤَادِ عِنْدَ اثْيَانِ التَّرَحِّ

می گوید که از یک صوفی پرسیدند تصوف چیست؟ جواب داده وقتی یک هم هویت شدگی را از دست می دهی، شاد باش، جواب داد: شادی یافتن در قلب به هنگام هجوم غم و اندوه. صوفی گفته موقعی که یک هم هویت شدگی را از دست می دهی، و قضا از تو می گیرد، تو فضا را نبندی و صبر و شکر داشته باشی، تا شادی آن را در دلت ببینی، این معنی تصوف است، صوفی باید اینطوری باشد، صوفی واقعی، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۶۲

آن عقابش را عقابی دان که او در رُبُودِ آن موزه را زان نیکُ خو

می گوید آن کیفر او را، آن درد هوشیارانه را، آن عقاب بدان که موزه یا کفش را از حضرت رسول یا نیکخو رُبُود، یعنی می گوید آن تمثیل بود، و عقاب زندگی با این درد هوشیارانه، این کفشی که تو خیلی دوستش داری، و تمثیل جالبی هم هست، پیامبر که نمی توانست که با پای برهنه برود مسجد، یک تمثیلی زده که به هر حال، کجا می بری؟ من موقع نماز است، کفش را داری می بری که چه بشود؟ آنهم یکی اش را، ما چکار کنیم الان؟ پس آن کیفر درد هوشیارانه همان عقاب است که کفش هم هویت شدگی را می برد و دَمَر می کند، مار از داخلش می افتد، درد از داخلش می افتد. برای اینکه هر هستی در یک چیز ذهنی درد دارد، این هستی باید گرفته شود، به عبارت دیگر ما خودمان را سرمایه گذاری کرده ایم در چیزها و اینها در مرکز ماست، طبق قانون الهی اینها درد می شوند، تا ما این موضوع را ادامه ندهیم، این وضع را ادامه ندهیم، درد نداشته باشید که ادامه می دهید، می خواهد بگوید که ما هم نیک خو هستیم، برای اینکه خوی زندگی را داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۶۳

تا رَهانَد پاش را از زخمِ مار ای خُنْکِ عقلی که باشد بی غُبار

می گوید آن کیفر، آن درد کشیدن که ای وای کفشم رفت من چکار کنم الان؟ و تحمل کرد و هیچی نگفت، هوشیاریش را حفظ کرد، پایش را از زخم مار رهانید، یعنی پای ما را هم از زخم مار می تواند نجات بدهد، زخم مار هم هویت شدگی، خوشا به حال انسان عاقلی که غبار هم هویت شدگی نداشته باشد، غبار عینک نداشته باشد، نگذارد من ذهنی اش عینک به چشمش بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۶۴

گفت: لَا تَأْسُوا عَلَى مَا فَاتَكُمْ إِنَّ آتَى السَّرْحَانَ وَارْدَى شَاتِكُمْ

می گوید خدا فرموده بر آنچه که از دست داده اید، تأسف نخورید، اندوهگین نباشید، اگرچه گرسنگ و یا شیر بیاید و گوسفندان را هلاک کند، یعنی اگر شیر بیاید، هم هویت شدگی ها را از شما بگیرد تأسف نخورید، و این از آیه قرآن است: لَا تَأْسُوا عَلَى مَا فَاتَكُمْ، یعنی تأسف نخورید بر آن چیزی که از دست دادید. تأسف و پریشانی زمان است، یعنی شما می روید به گذشته، و اگر شما بگذارید من ذهنی عینک زمان را به چشمتان بگذارد، شما را برده به ذهن و دیگر کاری نمی توانید بکنید، داریم راجع به چه صحبت می کنیم؟ همه ی ما دچار این هستیم که؛ همین الان حتی؛ یکی یا چند تا از هم هویت شدگی های ما به خطر افتاده، خیلی انواعش هست، یک خانمی می گوید همسرم یک رابطه ی جدیدی ایجاد کرده، پس یک هم هویت شدگی به خطر افتاده، آیا این موضوعش شما را درد می آورد یا نمی آورد؟ بله، می آورد، همین داستان برای شماست اصلاً، برای اینکه تو هم هویت شده هستی.

یا یکی می خواهد از همسرش جدا بشود، یا یکی پولش را از دست داده، ضرر کرده، یکی پولش را داده به یکی، خورده و نمی دهد، هزار جور مسئله پیش می آید وقتی که هم هویت شدگی های ما به خطر می افتند، اولاً، اولین شرطش این است که تأسف نخوری، بشناسی که چرا این اتفاق افتاده؟ برای اینکه شما به موقع این هم هویت شدگی را از خودت جدا نکردی، الان با این عقل من ذهنی ات، این تبدیل به مسئله شد برای شما، شما باید فضا باز کنید، صبر و شکر داشته باشید، از خدا عذر بخواهی که شما این هم هویت شدگی را ادامه داده ای، راضی باشید که این اتفاق افتاد، شکر کنید، شاید این مقدمه ای باشد برای شناخت بقیه هم هویت شدگی ها.

و این گوسفندان هم هویت شدگی را شیر زندگی اگر بخورد شما تأسف نخورید، از غفلت و اینکه نمی دانستم، پشیمان نشوید، تأسف نخورید، به خودتان سخت نگیرید، از خودتان انتقاد نکنید، با خودتان مهربان باشید، هر موقع دیدید به خودتان دارید ظلم می کنید، سخت می گیرید، تنبیه می کنید، خودتان را دوست ندارید، بدانید که این خدا نیست، من ذهنی است، هر کسی با خودش مهربان نیست، این در ذهنش است، و این کار نتیجه ندارد، فضا گشایی شما را در وسط لطف خدا قرار می دهد، در زیر نفوذ تدبیر خدا قرار می دهد، بله، مشخص است، بله این هم آیه قرآن است می گوید که:

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۲۳

﴿لَكَيْلًا تَأْسُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ ۗ وَاللَّهُ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ﴾

«تا بر آنچه از دست شما رود تأسف نخورید و بر آنچه به شما عطا کرده شادمانی و دل خوش نشوید، و خدا هیچ

گردن کشی را [که به نعمت مغرور شده است] دوست ندارد.»

بله، ولی تقریباً هیچ کس نیست که بر آنچه که از دست رفته تأسف نخورد، همین الان که شما به این برنامه گوش می کنید ممکن است یکی از آنها باشید، که می گوئید: ای کاش این اتفاق نمی افتاد، حالا که این افتاده من این را نمی توانم درست کنم، ولی می توانید درست کنید، با فضا گشایی، با استفاده از خرد زندگی، با اینکه شما اجازه می دهید لحظه به لحظه من ذهنی عینک‌هایش را روی چشم شما بگذارد و شما با آن عینک‌ها ببینید، عینک‌های ملامت خود است، ملامت دیگری است، ملامت خبط است، چرا من این موضوع را نمی دانستم؟ چر به اندازه کافی سعی نکردم، اینها به درد نمی‌خورند، توجه می‌کنید؟ اینها انهدام خود است. شما نباید بدنتان را خراب کنید، فکرتان را خراب کنید، بیشتر هم هويت شده بشوید، اجازه بدهید من ذهني شما را خراب کند. فضا را باید باز کنید، صبر، شکر، عذر خواهی، تا پیشرفت کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۶۵

کَانَ بَلَا دَفَعِ بَلَاهَايَ بَزْرَگٍ وَأَنْ زِيَانُ مَنَعِ زِيَانَهَايَ سُبْرَگٍ

آن بلا، که الان آمده است، دفع کننده بلاهای بزرگ است و آن زیانی که الان به شما خورده است مطمئن باشید که جلوی خیلی از زیان‌های بسیار بزرگ را گرفته است و گرفت. شما باید راضی باشید و شکر کنید. بله، اجازه بدهید چند بیت هم بخوانیم، باز هم دنبال همین صحبت‌ها است. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

مَنْ عَجَبَ دَارِمَ زِ جَوِيَايَ صَفَا كَوْرَمَدٍ دَرِ وَقْتِ صَيْقَلِ از جَفَا

می‌گوئید، من تعجب می‌کنم از کسانی که می‌خواهند ناب بشوند، در جستجوی صاف شدن هستند، می‌خواهند از جنس زندگی بشوند، هوشیاری خالص بشوند، اما موقعی که هم هويت شدگی را از ایشان می‌گیرند تا صیقل بخورند، از درد هوشیارانه و جفا می‌گریزند. شما که می‌دانید هم هويت شدگی دارید، مگر دائماً نمی‌گوئید ما می‌خواهیم به خدا تبدیل بشویم، به وحدت برسیم؟ خوب این هم هويت شدگیها را از دست ندهیم، و این هم با جفا و درد هوشیارانه همراه است، که صیقل پیدا نمی‌کنیم، آینه نمی‌شویم، باید صاف بشویم یا نه؟ پس باید اینها را از دست بدهیم، این زندگی از توی هم هويت شدگی‌ها بیرون بیاید. زندگی بیرون هم هويت شدگی‌ها مال ما است، توی هم هويت شدگی‌ها مار است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹

عَشَقٌ چُونِ دَعْوَى جَفَا دِيدِنِ گَوَاهِ چُونِ گَوَاهَتِ نَيْسَتِ، شُدْ دَعْوَى تَبَاهِ

می‌گوئید، عشق مثل ادعا است، مثل اینکه می‌روی دادگاه می‌گویی من می‌خواهم عاشق بشوم، اما شاهدت درد هوشیارانه است، اگر این جفا و درد هوشیارانه و شاهد در دادگاه نباشد، قاضی حرف شما را قبول نمی‌کند. در این مورد قاضی خدا

است، چون شاهد نداری، یعنی هنوز درد هوشیارانه نکشیدی و صبر و شکر را تجربه نکردی، این دعوی شما که من عاشق هستم، می‌خواهم با خدا یکی بشوم این تباه است، بدرد نمی‌خورد. تمثیلش خیلی درست است دیگر؛ یک ادعایی داری، رفتی شکایت کردی پیش قاضی، قاضی هم نشسته است؛ آقا شاهد داری؟ سند داری؟ نه، بفرمایید تشریف ببرید. خدا هم می‌پرسد درد هوشیارانه کشیده‌ای؟ نه، فرار کردم، چون من ذهنیم یک عینک چشم زد من فرار کردم. بفرمایید تشریف ببرید، هر موقع نگذاشتی من ذهنی عینک روی چشمت بگذارد، درد هوشیارانه کشیدی معلوم می‌شود شاهد داری، پس بیا آن موقع دعوی کن، یعنی ادعا کن که با من یکی شدی، من می‌پذیرم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۰

چون گواهد خواهد این قاضی، مَرَنَج بوسه ده بر ماں تا یابی تو گنج

اگر این قاضی، یعنی خدا، از تو شاهد بخواهد، گواه بخواهد؛ نه بابا اختیار دارید، از ما هم می‌خواهی؟ مگر نمی‌بینی که من شاهد دارم؟؛ نه این قانون جبران است، یعنی شما هم هویت شدگی را نیندازی و درد هوشیارانه نکشی؛ گاهی اوقات شناسایی کافی است، یعنی ما اگر تعدادی هم هویت شدگی با درد بیندازیم، بعد اینقدر روان می‌شویم تا مثلاً یک رنجش می‌بینیم، می‌گوییم باید بیندازیم این را، ولی ابتدا سخت است، شما با یک کسی هم هویت هستی، می‌بینی باید از این جدا بشوی، از طرف دیگر هم، هم هویت هستی، سخت است، ولی قاضی گواه درد هوشیارانه می‌خواهد. بعد می‌گوید، مار در خرابه روی گنج خوابیده است، اگر گنج می‌خواهی باید لب مار را بوس کنی، یعنی آن می‌زند تو را، می‌زند یعنی دردت می‌آید. تا مار را دیدی فرار کنی، یعنی درد را دیدی فرار کنی، پس به گنج نمی‌رسی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۱

آن جفا با تو نباشد ای پسر بلکه با وصف بدی، اَنَدَر تو در

می‌گوید، آن جفا و آن درد هوشیارانه به تو نیست ای پسر جان، بلکه با وصف بدی در تو است، یعنی با هم هویت شدگی که یک چیز خارجی است، ذهن هم یک چیز خارجی است، ما در اصل هوشیاری هستیم، این ذهن است که درد می‌کشد. می‌گوید این کتک‌ها را ذهن می‌خورد، درد را آن می‌کشد. پس وصف بدی، وصف اینکه تو با چی هم هویت شدی، چقدر بد شدی، چقدر بد شدیم؟ به اندازه‌ای که عینک هم هویت شدگیها را به چشم زدیم، به اندازه‌ای که حس می‌کنیم از جنس آنها هستیم، آن بدی ما است. به اندازه‌ای که مقاومت می‌کنیم، به اندازه‌ای که نمی‌گذاریم دم ایزدی از ما رد بشود، به اندازه‌ای که قضاوت می‌کنیم، بد شدیم. چقدر بد شدیم. می‌گوید این جفا با آن است.

چند تا مثال می‌زند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۲

بر نَمَدِ چوبی که آن را مَرْدُ زَد بر نَمَدِ آن را نَزَدِ بر گَرْدُ زَد

شما دیدید به پوست چوب می‌زنند یا به تشک چوب می‌زنند گرد ببرد؟ به تشک که نمی‌زنند، به نمد که نمی‌زنند، بر پوست که نمی‌زنند، بر گرد می‌زنند، می‌خواهند گرد برود. پس وقتی درد هوشیارانه می‌کشیم به اصل ما که کتک نمی‌زنند، با این درد هوشیارانه آن گرد می‌رود، آن هم هویت شدگیها از ما جدا می‌شوند، کتک را هم خدا اگر به نمد ما می‌زند به خاطر خارج شدن گردها از ما است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۳

گر بَزَدِ مَرِ اسب را آن کینه کَش آن نَزَدِ بر اسب زد بر سُسُکُش

می‌گوید، آن سوار که با شلاق می‌زند اسب را، اسب را که نمی‌زند، به ناهموار راه رفتن او می‌زند، می‌خواهد اسب تربیت بشود نرم راه برود، دیدید بعضی اسب‌ها هی تخ تخ تخ مثل ماشین‌هایی که فنر ندارند مرتب، راه هم دست انداز است، هی می‌پرد بالا پایین و سوار را اذیت می‌کند، ما هم وقتی نرم نشدیم، هم هویت شدگی داریم، بالا و پایین می‌پریم، خدا نمی‌تواند از ما استفاده کند، یعنی شاه نمی‌تواند سوار بشود. ما باید نرم باشیم، ما باید فضا گشایی کنیم، هر چی می‌آید فضا باز کنیم، آن موقع نرم می‌شویم. بنابراین این کتک‌هایی که ما می‌خوریم تا این ناهموار راه رفتن ما، واکنش نشان دادن ما از بین برود. آری، پس بنابراین سوار اسب را نمی‌زند، به بد راه رفتن و به دست انداختنش می‌زند تا تربیت بشود هموار راه برود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۴

تا ز سُسُکُ وارهَد خوش‌پِی شود شیره را زندان کُنی تا می شود

می‌گوید، تا از آن ناهموار راه رفتن خلاص بشود و خوش رفتار و خوش قدم بشود، راه‌وار بشود، خوش خوش بشود و اگر، می‌گوید، شیره را، شیره انگور را بگذاری توی خم و زندان کنی، یعنی ما اگر نگذاریم توجه ما برود به این هم هویت شدگیها و هم هویت شدگیها را بیندازیم و اینها را جمع کنیم، جمع کنیم، جمع کنیم، یک دفعه به او زنده می‌شویم. ما باید شیره را از هم هویت شدگیها بکشیم بیرون تا باهم جمع بشود و صبر کنیم تا می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۵

گفت: چندان آن یتیمک را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟

بله، یکی می‌گوید که آن یتیم را زدی تو و چرا از خدا نترسیدی؟ این هم می‌گوید من یتیم را نردم، بلکه خوی بدش را زدم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۶

گفت: او را کی زدم ای جان و دوست؟ من بر آن دیوی زدم کواندروست

پس بنابراین؛ ما هم که البته یتیم هستیم، از این لحاظ که پدر زندگی، خدا، آنطوری جدا شدیم از او و در این جهان غریب هستیم و، تمثیل‌ها مال انسان است دیگر؛ همان اسب بد راه می‌رود، می‌گوید که آیا ما الان تنها هستیم، با این وضع مان واقعا سزاوار کتک خوردن هستیم؟ می‌گوید بله. می‌گوید ای جانم، ای دوستم من که آن یتیم را نزد، دیوی را زدم که توی آن یتیم است. و ما هم درد هوشیارانه می‌کشیم، عرض می‌کنم، ما می‌توانیم درد ناهوشیارانه بکشیم و شما الان از مولانا یاد می‌گیرید که درد باید هوشیارانه‌اش بکنید، ذهن بروید ناهوشیارانه می‌شود.

درد ناهوشیارانه یعنی غم خوردن، آدم نمی‌داند برای چی، به خاطر از دست دادن هم هویت شدگی، ننگ است برای انسان، برای اینکه نداند چرا درد می‌کشد. متاسفانه اغلب دردها ناهوشیارانه است، بی‌خبرانه است، خیلی‌ها نمی‌دانند چرا درد می‌کشند، با چی هم هویت شده‌اند، یا می‌دانند هم هویت شده‌اند ولی باز هم درد می‌کشند، نمی‌دانند که این درد آمده است به شما اطلاع بدهد که شما نباید درد بکشی، موضوع درد را بینداز، فضا را باز کن، صبر، شکر، عذر خواهی. تا این دیو، یعنی من ذهنی از توی تو برود بیرون، متلاشی بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۷

مادر ار گوید تو را: مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

می‌گوید، مادر به بچه‌اش بگوید برو بمیر، واقعا که نمی‌خواهد بچه‌اش بمیرد، آن خوی بدش را که الان او را عصبانی کرده است می‌گوید این را بینداز، من می‌خواهم این خوی بدت، عادت بدت که فساد است این را بیندازی. می‌گوید رفتار خدا هم با ما از این نوع رفتارها است، مثل رفتار مادر با بچه‌اش، نمی‌خواهد ما را بکشد، می‌خواهد بگوید این خوی را رها کن، این هم هویت شدگی را بیندازد، این درد را بینداز، و این درد را من به تو دادم الان بفهمی که نباید درد بکشی، این موضوع به تو درد می‌دهد، این طرز نگاه به تو درد می‌دهد، درست کن این را.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۸

آن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند

می‌گوید آن گروه‌هایی که، آن آدم‌هایی که از ادب فرار کردند؛ چه کسی از ادب فرار می‌کند؟ آن کسانی که بی ادبی را پیشه می‌کنند، من‌های ذهنی، کسی که در این لحظه می‌گوید من حرف بزدم، خدا حرف نزنند، فضا را باز نمی‌کند، من قضاوت می‌کنم، او قضاوت نکند، من مقاومت می‌کنم در مقابل دم ایزدی، بی ادب است، اینها آب انسانیت و آب انسانها



را ریخته‌اند. یعنی ننگ انسانیت هستند، انسان نشدند، انسان اینطوری نمی‌کند. یعنی هر کسی که من ذهنی را ادامه داده است و اصرار ورزیده است و انکار می‌کند و قبول نمی‌کند، کسی که درد می‌کشد و درد کشیدن را موجه می‌داند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۱۹

عاذلانشان از وَغَا وارانَدند تا چُنین حیز و مُخَنَّت ماندند

بنابراین می‌گوید، سرزنش کننده‌هایشان، عاذل یعنی سرزنش کننده، سرزنش کننده من ذهنی است، چه من ذهنی خودمان باشد چه من ذهنی دیگران باشد. شما اگر واقعا عاقل باشید نمی‌گذارید من‌های ذهنی شما را سرزنش کنند. خودتان هم خودتان را سرزنش نمی‌کنید. می‌گوید من‌های ذهنی که سرزنش می‌کنند انسانها را از مبارزه با من ذهنی سرد می‌کنند.

شما به مولانا گوش می‌کنید یکی می‌آید شما را ملامت کند این چیه؟ برای چی گوش می‌کنی؟ اینها چی هستند؟ من ذهنی چیه؟ هم هویت شدگی چیه؟ صاف شدن چیه؟ وحدت چیه؟ عشق چیه؟ دم ایزدی چیه؟ کن فیکون چیه؟ قضا چیه؟ اینها چیه؟ شما را سرد می‌کنند. وَغَا یعنی جنگ، اگر من‌های ذهنی ملامت‌گر شما را از مبارزه با نفس، یعنی فضا گشایی در واقع و استفاده از خرد زندگی و شناسایی من ذهنی و انداختن هم هویت شدگیها سرد بکنند در این صورت بدانید که حیز و مخنّت خواهی ماند.

حیز و مخنّت، مخنّت یعنی نامرد و ترسو، حیز هم یعنی نامرد و ترسو، یعنی یک من ذهنی تمام عیار. که ترس دارد برای اینکه همه‌اش از پشت هم هویت شدگیها می‌بیند و درد دارد، هم درد پخش می‌کند، هم می‌ترسد هم هویت شدگیهاش را ببیند و به هیچ وجه حاضر نیست که پرهیز کند و نمی‌خواهد من ذهنی‌اش را کوچک کند و این آدم انسان نیست از نظر مولانا، نامرد و ترسو است.

هر کسی قد علم نمی‌کند به عنوان هوشیاری، خدائیت، خدائیتش را دوباره بدست نمی‌گیرد، نمی‌گوید من امتداد خدا هستم، می‌خواهم دوباره برگردم و از جنس او بشوم و من ذهنی را ادامه می‌دهد، می‌گوید، این حیز و مخنّت است و سرزنش من‌های ذهنی این موضوع را دامن می‌زند.

از این بیت می‌توانیم نتیجه بگیریم و ابیات دیگر هم همینطور، که شما با چه کسی رفیق هستید؟ در اطرافتان چه جور آدمهایی هستند که شما یکی از آنها هستید؟ آیا شما اجازه می‌دهید شما را سرد کنند؟ اینها دیگر مسئولیت و وظیفه شما است که ببینید با چه کسی دوست هستید. آیا شما مولانا می‌خوانید، به این برنامه هم گوش می‌کنید ولی در طول هفته یک عده‌ای شما را سرد می‌کنند، مثل خودشان می‌کنند؟ و شما اجازه می‌دهید؟ آیا من ذهنی شما، می‌کشد شما

را به یکسری برنامه‌های تلویزیونی که هیچ فایده ندارند فقط من ذهنی را تحریک می‌کنند، درد ایجاد می‌کنند؟ و دردهای شما را زیاد می‌کنند، هم هویت شدگی شما را زیاد می‌کنند؟ این درست است؟ می‌گویند، اینها حیزی و مختث بودن را در ما تشویق می‌کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۰

لاف و غرّه ژاژخا را کم شنو با چنین‌ها در صف هیجا مرو

می‌گویند، سخنان بیخود، لاف، دروغ و غرش من ذهنی که هر لحظه توی ذهنش یک چیزی می‌پرد و آنها را هم می‌گوید، ژاژخا، مثل ژاژ آدامس می‌جود، نشنو. و با یک چنین آدمهایی به جنگ مرو، یعنی شما نباید آدمهایی در اطرافتان جمع کنید که اینها دو دل هستند، شک دارند، نمی‌خواهند جلو بروند، نمی‌خواهند وقت صرف کنند، جدی نیستند توی این کار، با اینها می‌گویند رفیق نشو. با اینها نمی‌شود به جنگ من ذهنی رفت.

آدمهایی که یک بیت مولانا می‌خوانند بعد سه چهار روز عینک‌های من ذهنیشان را به چشم می‌زنند و با آن دید صحبت می‌کنند و ذهنشان را نمی‌توانند خاموش کنند، درد پخش می‌کنند و در ضمن ادعا هم دارند که به سوی معنویت می‌روند، با اینها می‌گویند رفیق نشو. دروغ و غرش و هیجان و اینها و من اینطوری می‌کنم، آنطوری می‌کنم، نشنو. کم شنو یعنی اصلاً گوش نده، فرار کن از اینها.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۱

زانکه زادوکم خبالاً گفت حق کز رفاق سست، برگردان ورق

بله، برای اینکه خدا در آیه قرآن، می‌گوید، گفته است که از اینها چیزی به شما اضافه نمی‌شود. آری، از دوست سست، رفاق در اینجا به معنی دوست یا دوستان سست، تو رویت را برگردان. بله این آیه هم هست:

زیرا خداوند فرمود: «جز تباهی به شما نیفزایند.» از دوستان و همراهان سست عنصر روی گردان شو.

آره، این هم آیه ۴۷ سوره توبه است که می‌گوید:

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۴۷

لَوْ خَرَجُوا فِيكُمْ مَا زَادُوكُمْ إِلَّا خَبَالًا وَلَأَوْضَعُوا خِلَالَكُمْ يَبْغُونَكُمُ الْفِتْنَةَ وَفِيكُمْ سَمَّاعُونَ لَهُمُ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ

به شما چیزی اضافه نمی‌کنند جز تباهی چیزی به شما اضافه نمی‌کنند، اگر [هم] با شما بیرون می‌آمدند، جز شرّ و فساد به شما نمی‌افزودند؛



یعنی اینجور آدمها به جنگ می‌روند، مثال می‌زند، اگر این آدمهای بزدل و مخنث با یکسری آدم جنگجو به جنگ بروند آن آدمهای جنگجو نباید با اینها بروند، برای اینکه اینها جا می‌زنند، فرار می‌کنند و شما هم سرد می‌شوید. آره، اگر [هم] با شما بیرون می‌آمدند جز شر و فساد به شما نمی‌افزودند و مسلماً خود را برای سخن چینی [و نمّامی] در میان شما قرار می‌دادند [تا برای از هم گسستن شیرازه سپاه] فتنه جویی کنند و در میان شما جاسوسانی برای آنها هستند [که به نفعشان خبر چینی می‌کنند] و خدا به ستمکاران دانااست.

به این آیه اشاره می‌کند. بله:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۲

که گر ایشان با شما هم‌ره شوند غازیان بی‌مغز همچون که شوند

که اگر این جور آدمهای مخنث و بزدل که هم هویت شدگی را حمل می‌کنند و حاضر نیستند شناسایی کنند و بیندازند و در این کار جدی نیستند، با شما همراه بشوند در این صورت شما هم که غازی هستید، یعنی جنگجو هستید به آنها نگاه می‌کنید، یعنی آنها روی شما تاثیر می‌گذارند و بی‌مغز مثل گاه می‌شوید. یعنی هر کسی که می‌خواهد من ذهنیش را بشناسد، بیندازد با آدم غیر جدی، آدمی که واقعا صداقت ندارد توی این کار، شک دارد، کار نمی‌کند، نباید همراه بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۳

خویشتن را با شما هم‌صف کند پس گریزند و دل صف بشکنند

اول به صف شما می‌آیند؛ ما هم هستیم بله، و شما فکر می‌کنید اینها می‌خواهند با شما جنگ کنند، بعد تا یک هم هویت شدگی چون به خطر می‌افتد فرار می‌کنند و بهانه می‌آورند و شما را هم سرزنش می‌کنند، بابا این کار چیه، خیلی سخت است، یا اصلا این کار غلط است و دل صف سپاه شما را می‌شکنند، دل شما را هم می‌شکنند، شما هم شک می‌کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۲۴

پس سپاهی اندکی بی این نضر به که با اهل نفاق آید حشر

پس چند تا آدم جدی، یا اصلا شما تنها، اگر روی خودتان کار کنید، با مولانا، بهتر از این است که با صد نفر کار کنی که اینها آدمهای جدی نیستند، پس سپاه کوچکی بدون این نفرات غیر جدی بهتر از اینکه انبوهی بیاید ولی اغلبشان از جنس ترسو و غیر جدی و بی‌صداقت باشند.

*** پایان قسمت سوم ***

داریم صحبت می‌کنیم راجع به اینکه اگر ما هم هویت‌شدگی داشته باشیم، این هم‌هویت‌شدگی‌ها در مرکزمان به‌عنوان مرکز ما و قلب ما قرار می‌گیرد، و اینها عینک دیدمان می‌شود. و ما جهان را و خدا را و زندگی را از دید آن عینک‌های مادی می‌بینیم. و زندگی‌مان را برحسب این عینک‌ها و این دیدها سازماندهی می‌کنیم. و زندگی ما را این عینک‌ها درست می‌کنند. و ما آن دید اولیه را که دید هوشیاری است، دید خداست و ما با آن دید آشنا هستیم، از دست می‌دهیم. و قرار است این ازدست دادن دید موقت باشد، ولی خیلی موقع‌ها دید دائمی انسانها می‌شود، و این دید مقدار زیادی درد ایجاد می‌کند. و همینطور گفتیم اصطلاح ریب المنون یعنی حوادث ناگوار همراه یک‌چنین دیدی است. و تا زمانی که این دیدها و این عینکها هستند، ما من ذهنی خواهیم داشت.

و اگر قرار باشد که ما به منظور اصلی آمدن به این جهان جامه عمل بپوشانیم باید من ذهنی به صفر برسد، و ما به خدا تبدیل بشویم. این هوشیاری جسمی از بین برود، و تبدیل به هوشیاری حضور بشود. بنابراین تبدیل هوشیاری انسان و جنس انسان جزو منظور آمدن به این جهان است، این باید به انجام برسد، و اگر به انجام نرسد تکامل هوشیاری صورت نمی‌گیرد و انسان مثل اینکه بی‌بهره آمده است. اگر بیاید و به حضور زنده نشود هیچ فایده‌ای از آمدنش نمی‌برد. و به‌علاوه زندگی این‌جهانی اش هم خراب می‌شود. چون گفتیم آن دید مقدار زیادی درد ایجاد می‌کند.

اما زندگی یا خدا ما را به حال خودمان نمی‌گذارد و چون این هم‌هویت‌شدگی هاست یا همانیدگی هاست که من ذهنی را به وجود می‌آورد، تک‌تک اینها را نشانه می‌گیرد. و اینها هم یعنی هم‌هویت‌شدگی‌ها طبیعتاً چون از جنسهای آفل هستند مرتب از بین می‌روند، و از بین رفتن اینها به ما این بینش را می‌دهد، این شناسایی را می‌دهد که ما از جنس اینها نیستیم. و یواش یواش به این نتیجه می‌رسیم که ما از جنسی هستیم که این از بین رفتن‌ها و گذرا بودن جنس‌های این‌جهانی را تماشا می‌کند و ناظر اینهاست و از جنس اینها نیست.

بنابراین زندگی وقتی یک یا چندتا از این همانیدگی‌ها را مورد اصابت تیرش قرار می‌دهد یعنی می‌خواهد اینها را از ما بگیرد، گفتیم دو راه داریم: یا فضا را باز می‌کنیم و آن فضای باز شده ما هستیم و زندگی هست، از خرد آن فضا استفاده می‌کنیم برای تشخیص هم‌هویت‌شدگی، علت این درد ما، و به شکر و صبر دست می‌زنیم.

شکر می‌کنیم که یک همچون هم‌هویت‌شدگی را خدا به ما نشان می‌دهد و صبر می‌کنیم تا این درد هوشیارانه بگذرد. و اگر از حالت صبر و شکر خارج شدیم دوباره عذرخواهی می‌کنیم، برمی‌گردیم. این یک راه اساسی برخورد با از بین رفتن هم‌هویت‌شدگی هاست. ولی من ذهنی قبل از اینکه ما فضا را باز کنیم، یا حتی پس از اینکه ما عمداً و هوشیارانه فضا باز

می‌کنیم فضا را می‌بندد، یا مقاومت می‌کند یا قضاوت می‌کند، هر کدام از این رفتارها یعنی مقاومت و قضاوت یا ایجاد دردهایی مثل واکنش‌های منفی، رنجیدن، خشمگین شدن، که اینها خیلی عادی است در آدمها ما را به ذهن می‌برد. وقتی به ذهن می‌رویم، از جنس ذهن می‌شویم، آنموقع شروع می‌کنیم به تاسف خوردن که چرا باید من این را از دست بدهم؟ یک قسمتی از وجودم را دارم از دست می‌دهم. دوباره از طریق آن عینکها می‌بینیم. اگر فضا را باز کنیم از طریق دید خدایی می‌بینیم که اینها رفتنی‌اند. شکر می‌کنیم که دارد می‌رود. و می‌فهمیم که عذاب زندگی ما از این هم‌هویت شدگی بوده و این هم‌هویت شدگی چقدر به من درد داده. اینها را می‌فهمیم و می‌بینیم. ولی اگر برویم ذهن، اظهار تاسف کنیم، پشیمانی کنیم، بعد آن موقع از بین رفتن این چیز آفل را که مورد اصابت تیرهای قضاست، نسبت می‌دهیم به وسیله من ذهنی‌مان به آدمهای مختلف یا به خودمان، که من دقت نکردم، اشتباه کردم، یا فلانی دشمن من بوده آن مسائل را برای من پیش آورده، از این حرفها که اینها همین خرافات پریشان است.

یعنی پس از اینکه ما واکنش نشان می‌دهیم به ذهن می‌رویم هر چه می‌گوییم بی‌فایده است برای اینکه منظور از این حمله زندگی به این هم‌هویت شدگی نشان دادن این بود که ما از جنس این هم‌هویت شدگی نیستیم، باید رها کنیم برگردیم و از جنس او بشویم. باید کوچک کنیم خودمان را. دوباره یکی دوبیت در این زمینه می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴

چون که قبضی آیدت، ای راهرو **آن صلاح توست، آتش دل مَشو**
وقتی به هم‌هویت شدگی‌ات حمله شد و دلت گرفت، این صلاح ماست. خشمگین نشو. این را گفتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹

چون که قبض آید، تو در وی بسط بین

تازه باش و چین می‌فکن در جبین
وقتی قبض می‌آید، قبض موقعی می‌آید که می‌بینیم دل‌مان می‌گیرد، برای اینکه این چیزی که ما چسبیده‌ایم به آن و جزو وجود ماست، به خطر افتاده. تو بدان که اگر بپذیری این اتفاق را وسیع خواهی شد، فضا گشوده خواهد شد. هرچقدر موضوع هم‌هویت شدگی بزرگتر، اگر قبول کنیم، فضای گشوده شده وسیع‌تر و دریچه‌ای که به سوی زندگی باز می‌شود بزرگتر است. بنابراین وقتی قبض می‌آید می‌گوئید فضا را باز کن تازه بشو و چین به پیشانی می‌فکن.

به‌نظرم کاملاً مشخص است این ابیات. ای کاش شما این ابیات را بنویسید و تکرار کنید و تکرار کنید تا معانی اینها در شما جا بیفتند. بله این را هم اجازه دهید بخوانم. سه بیتی که می‌خوانم به‌نظر من می‌گوید که اگر زندگی به شما لطفی کرد و شما فضا را باز کردید، و خار من ذهنی را از پابتان بیرون آورد، دیگر طمع نکن، درنگ نکن برو، در این جهان یعنی در

ذهن نمان. و یکی از آن عواملی که باعث می‌شود ما هنوز در ذهن بمانیم و نرویم تقلید جمع است، و آنها در ذهن هستند. هر چه هم که ما هم هویت شدگی می‌اندازیم، به آنها نگاه می‌کنیم و می‌گوییم که خوب اینها اصلا ما چه جوری تنها برویم؟ می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۰۱

این جهان و راهش اَر پیدای بُدی کَم کسی یك لحظه‌ای آن جا بُدی

یعنی این جهان یکتایی، فضای یکتایی، فضای غیبی، یکی شدن با خدا اگر راهش پیدا بود، راهش پیدا نیست، چون پیدا بودن را ما به این می‌گوییم که با پنج تا حسم ببینم و با فکرم بتوانم فکر کنم. راه به‌وسیله پنج حس و فکرهای ما دیده نمی‌شود. می‌گوید اگر راه آن جهان پیدا بود هیچکس در اینجا نمی‌ماند، توی ذهنش نمی‌ماند، می‌رفت. چون راهش پیدا نیست و مردم با ذهنشان جستجو می‌کنند راهش ذهنی نیست، در نتیجه در این جهان مانده‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۰۲

اَمْر می‌آمد که نه، طامع مَشو چون ز پائت خار بیرون شد، بُرو

بنابراین به نظر من این بیت و بیت بعدی همین را می‌گوید. می‌گوید امر از خدا می‌آید که نه طمع نکن. اینکه ما نمی‌رویم، فرض کن خیلی هم هویت شدگی انداختی و شناسایی کرده‌ای، موقع رفتن شماسست هوشیارانه به آن جهان، و خدا هم امر می‌کند: همین الان برو و دیگر طمع نکن. اگر من خار من ذهنی را از پائت بیرون آوردم برو، اینجا درنگ نکن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۰۳

مُول مُولی می‌زد آنجا جان او در فضای رحمت و احسان او

مُول مُول یعنی تاخیر، درنگ. می‌گوید درنگ می‌کرد جان او یا جان انسان هنوز در فضای لطف او که باز شده است، درنگ می‌کند و در فضای رحمت و احسان او است. ولی اگر طعمه نباشد می‌تواند برود. چون داریم راجع به موانع رفتن از ذهن صحبت می‌کنیم، خواستم این سه بیت را هم شما ببینید. بله دو بیت اول غزل این طوری بود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

دَلَا مُشْتاقِ دیدارم، غریب و عاشق و مَسْتَم کُنون عَزَمَ لِقَا دارم، من اینک رخت بَرِیستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

تویی قبله همه عالم، ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم، به هر وادی که من هستم

بله از این دو بیت فهمیدیم که جان ما مشتاق دیدار خدا است. و در جهان مادی یا در ذهن غریب است. ولی در ذات عاشق و مست است. و کسی که یک خرده خودش را شناسایی کرده باشد، در این لحظه عزم رفتن دارد و عزم دیدار خدا را دارد و آماده است، آماده است. و یا باید با انداختن هم هویت شدگیها خودش را بیشتر آماده کند. و ما می‌دانیم که این هم هویت شدگیها که در مرکز ما هستند نباید مورد پرستش ما قرار بگیرند.

مولانا می‌گوید که این هم هویت شدگیها را ما می‌پرستیم، نباید این کار را بکنیم. قبله اصلی این است که ما مرکزمان را خالی کنیم و با خدا پر کنیم. یعنی در مرکز با فضاگشایی بینهایت بشویم و به آن فضای گشوده شده نماز کنیم، و در هر سطحی، در هر وضعیتی باشیم، باید با فضاگشایی همین کار را بکنیم، مبادا بت پرست یا باور پرست یا درد پرست باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

مرا جانی درین قالب، و آن گه جز توأم مذهب؟

که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم

می‌گوید در این قالب، من جان داشته باشم، یعنی در این جهان باشم و این تن من هم زنده باشد و من توی این تنم باشم و انسان هم باشم، اما مذهبی غیر از تو داشته باشم؟ این درست نیست. برای اینکه انسان بنا به تعریف فرم است، قالب است، به علاوه انکار قالب. یعنی انکار قالب تماماً او است. پس مرکز من باید از تو پر بشود، تو باید بشوی مذهب من، یعنی دین من، هر لحظه من تو را در مرکز حس کنم و از آن دستور بگیرم، نه هم هویت شدگیهایم را.

الان مذهب من این هم هویت شدگی‌هایم است، می‌خواهد باور باشد، می‌خواهد چیزهای مادی باشد، می‌خواهد دردهایم باشد. چرا؟ برای اینکه من از نیستی، از لامکان، از پیش تو، برای این جستم آمده‌ام و افتاده‌ام به من ذهنی، یعنی این تکامل صورت گرفته است، از پیش تو آمده‌ام به جماد، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان افتاده‌ام به انسان، بشر، که من ذهنی دارد و از بشر هم به وسیله عشق تو، یعنی تمام این راه را، تو من را آورده‌ای، الان هم حتی از این گرفتاری هم، به عشق تو، به وسیله عشق تو، دارم بیرون می‌جهم. یعنی از آن اول که از پیش تو جستم و تا حالا که می‌جهم، می‌خواهم به تو زنده بشوم، می‌خواهم هوشیارانه دوباره تو بشوم. اگر نشوم که برای چی آمده‌ام پس اصلاً؟

دارد منظور هوشیاری را هم می‌گوید. و قیامت ما که امروز می‌گفت معاد و مستقر، یعنی جستن از ذهن بیرون و زنده شدن به بینهایت او و فهمیدن اینکه این هوشیاری جسمی که ذهن به ما می‌داده است، از طریق دید هم هویت شدگیها بوده است و این دید، دید اصلی ما نیست، دید مصنوعی است. من نمی‌توانم این عینک‌ها را نگه دارم، از اول به خاطر زنده شدن به تو جستم از تو بیرون، برای همین از تو از آنجا جدا شدم آمدم. پس تا این عینک‌ها را برنداشته‌ام، من این موضوع

را رها نخواهم کرد، دنبال این هستم که فضا را باز کنم، تو با قضا و گن فکان به من کمک کنی، من به تو زنده بشوم. وقتی به تو زنده شدم، بینهایت می شوم مثل تو؛ و می آیم به این لحظه ابدی و آگاه و زنده به این لحظه ابدی، جاودانه می شوم، مثل تو می شوم، برای این آمده‌ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

اگر جز تو سری دارم، سزاوار سر دارم

وگر جز دامنت گیرم، بریده باد این دستم

اگر من غیر از سر تو، سر هم هویت شدگیهایم را داشته باشم، یعنی سر من ذهنی داشته باشم، واقعاً این سر باید برود بالای دار، یعنی می رود بالای دار و ما سر او را نداریم، سر من ذهنی خودمان را داریم، مولانا می گوید این غلط است. سر من، باید سر تو باشد. فکرهای من باید فکرهای تو باشد. پس من باید مقاومتم را صفر کنم، قضاوتم را صفر کنم، تا تو از طریق من فکر کنی، تا فکرهای تو به عمل من بریزد، فکرهای من خلاق باشد و اگر سری برای خودم داشته باشم غیر از سر تو، این سر باید بریده بشود.

یعنی اینکه این سر را من باید شناسایی کنم بیندازم، عقل هیچ هم هویت شدگی نباید عقل من باشد، دید هیچ هم هویت شدگی نباید دید من باشد، در حالتی که ما فعلاً من ذهنی را ادامه می دهیم، یعنی سر داریم، برای خودمان دید داریم، برای اینکه هنوز عینکها را داریم. تا زمانی که شما کمترین درد دارید، سر دارید. تمام دردهایتان را باید بیندازید. می گوید غیر از دامن تو اگر دامن دیگر را بگیرم، این دست من بریده باد و بریده هم می شود. ولی ما دامن پولمان را گرفته ایم، دامن ملکمان را گرفته ایم، دامن آدمهایی را گرفته ایم که به ما کمک کنند.

شما الان واقعاً به این سوال جواب بدهید بگویند من کمکم را از کی می خواهم؟ از کی می خواهم به من کمک کند؟ دامن او را گرفته ام یا دامن پولم را، دوستم را، همسر را، خانواده ام را، نمی دانم، توی ذهنم چی می آید؟ تازه آن چیزی که به ذهنم می آید که دامن او است یا یک دامن است این دامن، دامن ذهنی است. برای همین برای شما یک چند بیت از غزل ۹۰۰ می خوانم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد

می گوید خدا لطف دارد تو دامنش را بگیر، ولی با ذهنت نگیر. برای گرفتن دامن او، برای این اتصال، باید تسلیم بشوی و فضا را حسابی باز کنی. اتفاقاً حالتهای صبر و شکر و رضا، گرفتن دامن او است. می گوید دامن او را به ذهن پیدا نکن، آن

موقع دامنِ یک ذهنِ خدایی را پیدا می‌کنی، ذهنِ یک خدا می‌سازد با تصوراتش، می‌گوید دامن این را بگیر. پس دامن لطف زندگی را بگیر؛ که اگر بلد نباشی گرفتن را، که ناگهان می‌گریزد می‌رود. و این دامن را نباید بکشی. یعنی اگر فضا باز کردی، دیدی لطف ایزدی می‌آید، انرژی ایزدی، خرد ایزدی از تو عبور می‌کند واقعاً.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ سَت. نه موقوفِ علل

وقتی فضا را باز می‌کنی و می‌بینی زندگی دارد درست می‌شود، قضاوت نکن که زیاد است، کم است، من چه کار کنم این زیاد بشود؛ فوراً می‌روی به ذهن. می‌گوید همینطور که تیر را می‌کشند، نکش، هیچی نگو، حرف نزن، قضاوت نکن که زیاد است، کم است، نگو من این را چجوری زیاد کنم؛ برای اینکه یکدفعه دامنش ول می‌شود از دستت، یعنی فضا بسته می‌شود. ببینید چقدر ظریف است این قضیه و مولانا این اشعار را برای آدمهای عادی گفته است. ما به زور می‌خواهیم از خدا حتما لطفش را بگیریم. یک من ذهنی داریم، یک خدای ذهنی هم درست می‌کنیم، می‌گوییم باید لطف را بدهی؛ خوب اینکه نه لطافت است، نه فضاگشایی است، نه، این چی است این؟ این ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

نه پیکِ تیزرو اندر وجودِ مرغِ گمان است؟

یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد

می‌گوید این چیزی که دنبالش می‌گردی، یعنی خدا و زندگی، این، اینکه وصل هستی و پیغام از آنور می‌آید، این در وجود مرغ فکر نیست، این فکری که می‌پزند در سرت، توی اینها نیست. تو این را یقین بدان که اگر بخواهی با فکر آن را پیدا کنی، او از فکر تو می‌گریزد. یعنی با فکر نمی‌توانی آن را پیدا کنی، نمی‌توانی بگیری نگاه داری، نمی‌توانی کشف کنی، نمی‌توانی بشناسی. درحالیکه ما همه‌اش با فکر دنبال خدا می‌گردیم. توی فکر نیست، توی باور نیست، توی ذهن نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۰۰

از این و آن بگریزم ز ترس، نی ز ملولی

که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد

این و آن منظور من‌های ذهنی دیگر است. آن چیزی که ذهن من می‌گوید این، این است، آن، آن است، از اینها من از ترس می‌گریزم. برای اینکه با اینها وقتی برخورد می‌کنم، دیگر نگار لطیف من از من رو گردان می‌شود. برای اینکه اینها

من ذهنی من را تحریک می‌کنند. وقتی می‌گویند این، این شخص، آن شخص، من باید من ذهنی داشته باشم که در این شخص ذهنش را ببینم، من اش را ببینم، با من ذهنیم با من ذهنی او برخورد کنم.

می‌گویند از مردم ملول نیستم، ولی چون مردم من ذهنی من را بالا می‌آورند، البته مولانا به ما می‌گوید، نه، خودش را نمی‌گوید، باید بگوید از این و آن بگریزی یا بگریز، می‌دانم خوشتر می‌آید، ملول نیستی پیش آنها، ولی بترس. از چی بترس؟ نمی‌خورند که تو را، از اینکه اینها باعث می‌شوند تو من ذهنیت را بالا بیاوری و من ذهنیت را حفظ کنی و با آن برخورد کنی، اگر من ذهنی داشته باشی، دیگر فضاگشا نیستی، برای آنکه آن یار از من‌های ذهنی، یعنی این و آن، همیشه می‌گریزد. حالا هم که تو هم شبیه این و آن شدی، از تو هم می‌گریزد. پس بترس، بترس یعنی در اینجا ترس ذهنی نیست، یعنی احتیاط کن، پرهیز کن، مواظب باش.

می‌خواهد بگوید که این نگار لطیف، یعنی خدا، به سادگی دامنش به دست آوردنی نیست، برای اینکه ما با ذهن دنبالش می‌گردیم. حالا امیدوارم که اینها جا بیفتند و کمک کند وقتی می‌گویند که من دامن معشوق را می‌گیرم و دامن چیز دیگر را نمی‌گیرم، چون دامن چیز دیگر، با من ذهنیمان یک چیزی را تجسم می‌کنیم، دامن آن را می‌گیریم. ولی برای گرفتن دامن معشوق، آن نگار لطیف، باید واقعاً لطیف بشویم، لطافت ما دامن لطافت او را می‌گیرد.

یعنی هر موقع از جنس او می‌شویم، به او وصل می‌شویم، هر موقع از جنس من ذهنی می‌شویم، قطع می‌شویم، بعد آن موقع توی ذهنمان با فکرمان او را جستجو می‌کنیم. گفت اگر یک بار قبله را به تو نشان داده است، یعنی یک بار خودش را به شما نشان داده است، بگوید من قبله هستم، به من نماز بخوان، دیگر به این بت‌های من ذهنی نماز نخوان؛ این دیگر باید بس‌ات باشد، بعد از آن نباید دیگر جستجو کنی. دامن معشوق را ول کن، برو توی ذهن دنبالش دامن معشوق، منتها دامن ذهنی بگرد؛ این درست نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

به هر جا که روم بی‌تو یکی حرفیم بی‌معنی

چو هی دو چشم بگشادم، چو شین در عشق بنشستم

می‌گویند که من به هر جا بروم، یا باید به تو زنده باشم، امروز داشتیم گفت: خدا معاد و مستقر را به ما نشان داده است. یا ما بصورت هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شویم و بینهایت او می‌شویم، این بینهایت هر جا برویم با ما است، اگر این نباشد، یعنی تو با من نباشی، گفتم تو با من باشی یعنی این بینهایت زنده بودن به تو، به هوشیاری حضور که من ناظر ذهنم هستم، هیچ ذهنم مرا جذب نمی‌کند، این یعنی با تو. این نباشد، فقط من ذهنی باشم، یعنی بی‌تو. باید معنی این

باشد دیگر. به هر جا که روم بی تو، در این صورت یک حرف بی معنی هستم. حرف بی معنی عبارت از این است که شما مثلاً از عشق شین را بیاوری بیرون، خوب شین چه معنی می دهد؟ یا اگر در عشق شین بیاید بالا، بگوید که من به عین و قاف نمی چسبم، من خودم برای خودم اتونومی دارم، دیگر خودم هستم و در این صورت می شود یک حرف بی معنی. توجه می کنید؟ بعد آن موقع می گوید مثل یک هـ دو چشم دارد، چشمهایم را باز کرده ام ولی چیزی نمی بینم. می خواهد بگوید چشمهایم باز است، ولی این جهان و آن جهان و تو معنی دار نیستید برای من، هیچی نمی بینم.

مثل هـ دو چشم، چشمهایم گشاده است، ولی چون دید تو نیست و دید من ذهنی هست، آن عینکها هست، من چیزی نمی بینم. و ادعا هم دارم و من هم دارم و به صورت شین، چون اگر عین و شین و قاف فقط بگویند ما حرف هستیم، مطیع هستیم، شما اینها را پشت سر هم می نویسید، می شود عشق. و الان می خواهد بگوید که اگر قرار باشد در ما عشق و هوش، هر دو باشد، یعنی خرد و عشق باشد، تو باید باشی، نباشی من هیچی نمی بینم. نه، نه هوش تو است، در این صورت هوش من ذهنی است. در هوش من ذهنی هر کسی آواز خودش را دارد، هر فکری برای خودش مستقلاً یک من درست می کند و دید ما هم هیچ فایده ندارد.

ما مثلاً نگاه می کنیم به یک انسانی با من ذهنیمان، از نظرمان او یک مجسمه است، یک تصویر ذهنی است با یک سری خصوصیات و می سنجم این چقدر پول دارد؟ چقدر سواد دارد؟ ارزشش به این است که چقدر پول دارد، سواد دارد؛ چه جوری توصیف می کنیم؟ یک موقعی هست که ما به بینهایت او زنده هستیم، فرم داریم و اصلمان آن بینهایت است، بینهایت ما، بینهایت یک انسان را می بیند، زندگی را در او می بیند، مشخصات ظاهریش را هم می بیند، فکرهاش را هم می بیند، ولی فکرهاش و ظاهرش مهم نیست، اصلش آن بینهایتش است. ولی اگر بینهایت نباشیم، او با ما نباشد، فقط یک سری توصیف می بینیم، آنها را هم به وسیله عینک خودمان که آنها هم غلط هستند، هیچی یعنی، هیچی نمی بینیم و دارد می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

چو من هی ام چو من شینم، چرا گم کرده ام هُش را!

که هُش ترکیب می خواهد، من از ترکیب بگسستم

الان می آید سر هُش یعنی هوش. می گوید من هم هـ هستم، هم شین هستم، اگر هـ و شین هر کدام برای خودشان من نداشته باشند، اجازه می دهد که هـ را به شین بچسبانیم. شما فرض کن که هـ داشته باشیم و شین هم داشته باشیم، به هـ بگویید که من می خواهم بنویسم، هـ بگوید که من نمی توانم، ببخشید، من گوش نمی توانم بدهم و بروی سراغ شین



که شین بیا تو را می‌خواهم بچسبانم به هـ بگوید آقا برو دنبال کارت، من نمی‌آیم؛ خوب شما هُش نمی‌توانی بنویسی که. برای همین می‌گوید که باید قسمت‌های هم هویت شده من با فضاگشایی بجای ادعا از آنجا بیایند بیرون و ترکیب بشوند. برای اینکه برای نوشتن هـش، من باید هـ را با شین ترکیب کنم.

ولی من از ترکیب گسسته‌ام، نمی‌توانم ترکیب کنم. انگار یک نوری بیاید به منشور بخورد، بعد تجزیه بشود، خوب پس از تجزیه هر رنگی دارد آواز خودش را می‌زند، حالا بروی به آن یکی رنگ آبی بگویی که بفرمایید ما می‌خواهیم شما را با بقیه نورها. می‌گوید آقا من آبی بودم را نمی‌توانم از دست بدهم. آن یکی هم همین را می‌گوید، آن یکی هم همین را می‌گوید، پس شما آن نور اولیه را نمی‌توانید درست کنید.

در مورد ما انسان‌ها، ما می‌توانیم پس از دریافت هویت مان از چیزها دوباره خودمان را بسازیم، ترکیب کنیم، به شرط این که شما آگاه باشید که هیچ کدام از قسمت‌های شما نباید بگویند: «من». این از چه می‌آید؟ از فضاگشایی. فقط موقعی که این فضای گشوده شده هستید شما، قسمت‌های مختلف شما نمی‌توانند بگویند «من». با آن فضا هم می‌توانید به یکی از قسمت‌ها بگویید، یا به دردهایت بگویی که من بخشیدم. من تو را انداختم. آن هم می‌گوید چشم. ولی فضا را ببندی، آن بشوی، دیگر او نمی‌آید، نافرمان می‌شود. درست هست؟ می‌گوید من باید ترکیب بشوم، در حالتی که ترکیب را من از دست دادم، من تجزیه شده‌ام، و در این تجزیه شدن، قسمت‌های مختلف من آواز خودشان را می‌خوانند. اما یک چند بیت از غزل ۲۴۵۸ می‌خوانم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چونکه خیالت نبُود آمده در چشم کسی

چشم بز کشته بُود تیره و خیره نگری

اگر خیال تو نیاید به چشم یک انسانی، در این صورت یعنی ما نتوانیم، اگر با دید زندگی نگاه کنیم، فقط از دید این عینک‌ها نگاه کنیم، این چشم ما مثل چشم بز کشته خواهد بود. سرهای بُریده بز بینوا، می‌گوید چشم‌شان باز است ولی چیزی نمی‌بینند، که این‌ها تیره هستند و بیهوده نگاه می‌کنند. شما یک، سر یک بز چشم‌هایش باز است، نگاه می‌کند به بدنش هم وصل است، این چه می‌بیند، می‌گوید چشم ما هم بدون تو این طوری نگاه می‌کند. هیچی! هیچی نمی‌بیند. نه تو را می‌بیند، نه این جهان را درست می‌بیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی

کاش برین دامگه هیچ نبودی گذری

قبل از این که از تو جدا بشوم، بیایم به این زندان جهان، یعنی رَحْمِ جهان، ذهن هم هویت شده، من با تو بودم. ای کاش که به این دامگه، گذر نکرده بودم، یعنی نیامده بودم به این جهان که به این ذهن بیفتم، این را یک انسان و مولانا از جانب ما می گوید. برای این که این قدر سخت شده، بیرون آمدن از این زندان جهان، ما این من ذهنی را خودمان می دانیم، هم هویت شدگی ها را مرکزمان کردیم، جزو خودمان کردیم، وقتی این ها را از ما جدا می کنند. مثل این که یکی از اعضای ما را می بُرند، این قدر چسبیدیم به این ها، برای اینکه تعلیمات معنوی در این جهان خیلی کم است، عشق ندارند مردم، به هم دیگر عشق نمی دهند، با من ذهنی برخورد می کنند، می گوید: من از این دامگاه چگونه بروم بیرون، ولی شما دیگر به وسیله مولانا مجهز شدید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چند بگفتم که: خوشم، هیچ سفر می نروم

این سفر صعب نگره ز علی تا به ثری

می گوید من به تو گفتم که، من این جا حال خوب است پیش تو. یعنی ما به خدا گفتیم. من نمی خواهم سفر بروم، این سفر مشکل را نگاه کن، من از این بالا، فرود بیایم و به پایین ترین سطح بیفتم، چرا باید من این سفر را بروم؟ من که الان حال خوب است پیش تو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

لطف تو بفریفت مرا، گفت: برو هیچ مَرَم

بدرقه باشد کَرَم، بر تو نباشد خطری

می گوید لطف تو من را فریب داد، تو حرف های خوبی زدی من راضی شدم، به من گفتمی که برو از این سفر فرار نکن، رَم مکن، برای این که کَرَم من، کمک من با تو است، برای تو هیچ خطری نیست. این ابیات به ما می گویند که هیچ خطری در این جهان ما را تهدید نمی کند. این ترس های من ذهنی همه توهم است، برای این که کَرَم او، لطف او، کمک او، بدرقه راه ما است، و برای ما خطری نیست. این ترسی که هم هویت شدگی ها ایجاد می کنند برای این که این ها مرکز ما شده اند، به جای این که از لطف او کمک بگیریم، از هم هویت شدگی هایمان کمک می گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۸

چون به غریبی بروی، فُرجه کنی، پخته شوی

باز بیایی به وطن، با خبری، پُر هنری

اگر بروی به غریبستان جهان، آنجا می روی، تماشا می کنی، صاحب تجربه می شوی، پخته می شوی، می خواهی بگویدی که این هم هویت شدن و رهاشدن، هم هویت شدن، رها شدن، ما را پخته می کند. به نظر می آید که این هم هویت شدن هم برای زنده شدن به خدا برای ما لازم بوده است. دوباره می آیی پیش من، باز بیایی به وطن، منتها خیلی خبرها آن موقع خواهی داشت. با خبری، پُر هنری، برای این که هشیارانه می آوری خودت را به ما، باید هشیار بشوی بیایی، وقتی می رسی دوباره به ما، بسیار پخته شده ای، دیگر الان خام هستی از پیش من می روی، الان خودت را به عنوان خدا نمی شناسی، این قدر آگاه نیستی باید بروی به جهان، دوباره برگردی به وسیله من، پیش من.

این زنده شدن به من، این دفعه به بی نهایت من، یک حالت بسیار خوبی است برای تو، من این را می خواهم که تو انجام بدهی، خدا به ما گفته است، خلاصه. و گرم من، لطف من، کمک من با تو است، هیچ نترس، خطری تو را نمی تواند تهدید کند برای این که تو از جنس خودم هستی، من دائماً دنبالت هستم. فقط به حرف من گوش بده، و خبر و هنر هم، من به تو می دهم. بله این ها را خواندیم. این بیت هم بخوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

یادتان هست گفت باید هوش و شین را ترکیب کنیم، ترکیب کنیم یعنی دوباره هشیارانه آن هوش بشویم. همان هشیاری بشوی که آمده بودی، توجه می کنید یک هشیاری می آید به این جهان، می افتد به تفرقه، سرمایه گذاری می شود در اینجا و آنجا، بعد این ها را بر می دارد ترکیب می کند، می کشد بیرون، زندگی این کار را می کند. ما با من ذهنی نمی توانیم بکنیم، اجازه می دهیم ما، ما با آن همکاری می کنیم.

و قدرت انتخاب ما را در این لحظه ببینید در چه چیز است؟ این لحظه زندگی به هم هویت شدگی ما حمله می کند، ما هشیارانه انتخاب می کنیم که فضا گشا باشیم و نگذاریم، این انتخاب را ما داریم که نگذاریم ذهن ما را بکشد دوباره به ذهن، با واکنش هایی که می کنیم. چند بار تمرین کنیم یک دفعه می بینید که هم هویت شدگی ما را زندگی می زند. و ما به ذهن نمی رویم، ما واکنش نشان نمی دهیم ما تلخ نمی شویم، ما همان طور یاد گرفتیم شکر کنیم، راضی باشیم، فضا را باز کنیم، می گوید تو همان هوش هستی، هوش و شین، وقتی ترکیب می شود، بقیه هر چه که داری، هوش پوش هست.

پس تو همان هوش خدایی هستی، پس بنابراین در این جهان نروی به ذهن، هم هویت بشوی با فکرها، در فکرها و دردها خودت را گم کنی، این کار را نکن. برای اینکه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ

پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

با هر چه هم هویت بشوی، او می شود مرکز شما، دید شما از او می آید، و تو می خواهی آن را زیاد کنی. شهوت زیاد کردن آن را داری، و دائماً در بیرون هستی، و این شهوت زیاد کردن و از پشت عینک آن دیدن، مثل شراب است و مثل بنگ است. حالا، «بنگ یعنی مواد مخدر» می تواند تریاک باشد، می تواند حشیش باشد، آدم را بی هوش می کند. یعنی نگاه کردن از پشت عینک هم هویت شدگی، مثل خوردن شراب است. و این پرده هوش، همین هوشی که صحبتش را می کردیم. و عاقل به من ذهنی از او، بی هوش است. و دنگ و گیج است. یعنی ما دنگ و گیج هم هویت شدگی هایمان هستیم. و دید هایمان هستیم، و شهوت آنها را داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۳

خمر تنها نیست سرمستی هوش

هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

می گوید شراب فقط این نیست که ما بیاییم ویسکی بخوریم، و از هوش برویم، نه! هر چیزی که در مرکز ما باشد، مادی باشد، با او هم هویت باشیم این شهوانی است، می تواند چشم و گوش ما را ببندد، چشم و گوش زندگی ما را ببندد. مشخص است، آمدیم به غزل دوباره:

مولوی، غزلیات شمس، شماره ۱۴۱۸

جهانی گمره و مرتد، ز وسواسِ هوای خود

به اقبال چنین عشقی، ز شرّ خویشتن رستم

جهان را می توانی بیرون بگیری، ولی خودت هم یک جهانی. می گوید تمام جهان گمراه و راه گم کرده است، بی خداست، هیچ کس نمی خواهد به خدا وصل بشود، راهش را گم کرده است، چرا؟ برای اینکه وسواسِ هوای من ذهنی خودش را دارد، هوا یعنی خواستن. یادتان هست گفتم من ذهنی دو جنبه دارد، یکی محتوا یکی خواستن، هوا موتور خواستن من ذهنی است و موتور خواستن من ذهنی سبب می شود که ما این از این فکر جدا نشده بپریم به یک فکر دیگر، این تند

تند فکر کردن و فکر کردن اتوماتیک و اینکه ذهن اتونومی دارد، دارد ما را اداره می کند این وسواسش است. وسواس یعنی من ذهنی چنان تند تند فکر کند که روی هوشیاری را تماما ببوشاند و فاصله ی بین دو فکر باز نباشد که ما از آن روزن استفاده کنیم. و این به خاطر خواستن های بیش از حد من ذهنی است.

می گوید تمام جهان گمراه و بی خدا ست، به خاطر خواستن های من ذهنی، ولی من دنبال عشق حقیقی هستم، من دنبال این هستم که با تو یکی بشوم، پس برای رسیدن به چنین عشقی است که من از شر این وسواس این من ذهنی رستم، یا می خواهم برهم. پس شما به جمع نگاه نمی کنید، برای اینکه آن ها گمراه هستند، در وسواس هوای نفس خودشان، از هیچ کس تقلید نمی کنی، می مانی خودت، به خودت که نگاه می کنی می بینی خودت هم یک جهانی. در این جهان این جهان هم گمراه است و مرتد، برای اینکه وصل به خدا نیست. خدایش را مرکز مادی اش را خودش می داند و هم هویت شدگی هایش را می پرستد.

ما چه چیزی را می پرستیم؟ وقتی به خطر بیفتد ما واکنش نشان می دهیم، هر چیزی که در ما بتواند واکنش به وجود بیاورد و هیجان های منفی به وجود بیاورد، ما آن ها را می پرستیم. به شما می گویند در یک مجلسی یک ماشینی را دزد برده، شما نشسته اید گوش می کنید عین خیالتان نیست، برده که برده، ولی یک دفعه می گویند ماشینی که برده شماره اش این بوده، می بینید ماشین شماست، یک دفعه جیغتان بالا می رود. همین مال من؛ چرا؟ برای اینکه با آن هم هویت هستید، توجه می کنید. بنا براین ما از شر من ذهنی مان می رهیم یا می خواهیم برهیم، هر چه در توان داریم می گذاریم با قضا و کن فکان همکاری می کنیم به اقبال یک چنین عشقی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

به سر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد

که از دُردی آب و گل، من بی دل در این پستم

می گوید این همانطور که شراب وقتی صاف می شود می آید بالا و این لردش ته بطری می ماند، می گوید که: این دل من به این علت بالا آمده و این سر بالایی است، یعنی باز هم درد هوشیارانه می خواهد، مثل کوه است، وقتی می روی باید انرژی صرف کنی، آره به سر بالای عشق این دل به این علت آمده که صاف شده، اوصافش را از دست داده،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاک صاف خود

بله، تا به حال هم به خاطر این دُردی یعنی آب و گل، آب و گل یعنی هم هویت شدگی ها، به خاطر دُردی آب و گل بوده که من در این من ذهنی پست ماندم، بله، پس من باید از این لرد خودم را صاف کنم. این ابیات ساده هستند و می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

زهی لطفِ خیالِ او که چون در پایش افتادم قدم‌های خیالش را به آسیبِ دو لب خستم

می گوید خوشا به حال آن دمی که من فضا را باز کنم و خیال او بیاید. خیال او همین فضای گشوده شده است. خوشا به حال آن لحظه، وقتی خیال او می آید من در پایش می افتم، ولی قدمهای خیال او را که قدم هایش را گذاشت به مرکز من، من که با ذهنم خواستم بوس کنم، زخمی کردم. یعنی دوباره رفتم به ذهنم یا حرف زدم. مولانا می گوید که وقتی خیال او می آید مرکز شما را پر می کند و شما واقعا باید صفر باشید، و مقاومتتان صفر باشد اندازه تان صفر باشد قضاوتتان صفر باشد، این دم ایزدی رد می شود و کن فکان کار می کند، همین که حرف بزنی آسیب می زنی و زخمی می کنی پای او را. قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم، یعنی زخمی کردم بله می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۱۸

بشستم دست از گفتن، طهارت کردم از منطق حوادث چون پیایی شد، وضوی توبه، بشکستم

می گوید من وضو گرفتم توبه کردم، چون حرف که می زنی حرف هم هویت شدگی است پاهای معشوق زخمی می کنم، بنا براین تصمیم گرفتم از گفتن دست بردارم. و خودم را شستم، تمیز کردم از منطق، منطق یعنی گفتگو باز هم، اما چون همین که معشوق، خدا با آن خیالش شروع کرد به شناسایی هم هویت شدگی های ما و یکی یکی انداختن آن ها، چون پی در پی آمد، من کشیده شدم دوباره به ذهن، شروع کردم به حرف زدن. پس وضوی توبه ی من شکسته شد، یعنی توبه ایی که کرده بودم من نباید حرف بزنی، حرف های من، من دارد و من من می آید بالا، من من که می آید بالا مثل خاری است که فرو می رود به پاهای خدا که قدمش را گذاشته بر مرکز من، نمی توانم جلوی حرف زدنم را بگیرم، هر کاری می کنم نمی شود. برای این که حوادث پیایی شد من توبه ام شکسته شد. یعنی چی؟ همین حرفی که می زنی. وقتی شما فضا را باز می کنید، او می آید به مرکز شما، این هم هویت شدگی های شما را دستکاری می کند، بر می دارد می اندازد، شما می خواهید حرف بزنید؟ حرف نزن، حرف زدن یعنی قضاوت، حرف زدن یعنی مقاومت، حرف زدن مثل این که شما بگویید نمی شود حالا یکی یکی، سه تا سه تا بردار دیگر، عجله کن، دیدید مردم چقدر عجله می کنند؟ سوال می کنند، شما از خدا که پایش را گذاشته مرکز شما و نباید حرف بزنی، حرف بزنی پایش را زخمی می کنی.

می گوید که سوال می کنی امروز سه تا می خواهی برداری یا یکدانه یا یک نصفه قرار چی هست؟ خدا چکار می خواهد بکند، نمی شود که این. حوادث پیاپی می شود شما باید فضای گشوده شده را نگه دارید و مقاومت صفر و قضاوت صفر و سکوت را باید حفظ کنی، وگرنه پاهای او را زخمی می کنی، یعنی می بندی، پاهای او را زخم می کنی یعنی خودت را زخمی می کنی، به خودت لطمه می زنی، یک کاری می کنی فضا بسته بشود و دم او به تو نرسد، چرا این کار را می کنی؟ شما نگاه کنید که اوضاع از چه قرار است؟ مولانا چه می گوید؟ یا عارف بزرگ؟

شما چه جوری باشید؟ هر طوری حرف می زنیم قضاوت می کنیم می خواهیم توقع داریم، می رنجیم خشمگین می شویم، توقعات مختلفی از خدا داریم می گوئیم: دعا کن، آقا دعا کن یعنی چی؟ خانم دعا کن یعنی چی؟ شما فضا را باز کن تسلیم شو، من چه دعایی بکنم؟ حالا خودت که دعا می کنی کم است که من هم دعا بکنم، یعنی من بیایم در کار کن فکان دخالت بکنم؟ شما متوجه بشوید چه جوری زندگی کار می کند. سکوت انصتوا، بله این هم داشتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

حق قدمش را به مرکز شما می گذارد، از لامکان، این جهنم ما ساکن می شود با کن فکان، یعنی اتفاق می افتد فضا را باز می کنید، خدا را می گذارید به مرکزتان، اگر حرف نزنید، کن فکان یکی یکی اینها را بر می دارد، فقط کافی است بروی به ذهنت، قضاوت کنی، تمام می شود می رود دنبال کارش، کن فکان از کار می افتد. بله، این هم اجازه بدهید بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۷

چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود

می گوید که، حضرت رسول پاک شد از این دردها و دود هم هویت شدگی با باورها، هر کجا نگاه می کرد وجه خدا بود، یعنی جنس خدائیت را در هر چیزی و در هر کسی می دید، یعنی به وجه خدا، به جنس خدا زنده شده بود، آره، از این آیه استفاده می کند،

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۵

«وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ ۚ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهَ اللَّهِ ۚ إِنَّ اللَّهَ وَاسِعٌ عَلِيمٌ»

«مالکیت مشرق و مغرب فقط ویژه خداست، پس هر کجا رو کنید، آن جا روی خداست، یقیناً خدا بسیار عطاکننده و دانا است.»

می خواهد بگوید که در هر چیزی ذات خدایی وجود دارد، در ما هم وجود دارد، در انسانها هم وجود دارد، اگر شما به ایوان پاک بروید و واقعا به بی نهایت او زنده بشوید، اولین علامت اش شناسایی همین بی نهایت، همین زندگی در انسان

های دیگر هست و به ارتعاش در آوردن آنها، و حس یکی بودن با آنها، ولی این خدائیت را در همه چیز می توانی ببینی، بعد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را؟

اگر تو رفیق این من ذهنی که پشت سر هم فکر می کند و فضای بین فکرها را می بندد، دم به دم اش می گذاری، فکر می کنی باید اینطوری باشی، با آن دوست هستی، در اینصورت در آنجا وجه خدا را چطوری خواهی دید؟ در انسانها چطوری خواهی دید؟ ثم یعنی آنجا، وجه الله یعنی جنس خدا، یعنی به هر جا که رو می کنی، در اصل اگر به زندگی زنده شده باشی، باید جنس خدا را در هر چیز و در هر کس ببینی، اگر رفیق وسوسه بشوی که تو را هر لحظه جسم می کند، از جنس من ذهنی می کند، چطوری خواهی دید این را؟ یعنی نمی بینی، آره، این هم باز هم از یک آیه است:

ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوا و هوس پاک نشده است، یعنی از وسوسه پاک نشده است، چون همراه وسوسه های شیطان بدخواه هستی کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آنجا متجلی است. این معنی آن بیت است،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۹

هر که را باشد ز سینه فتح باب اوز هر شهری، ببیند آفتاب

هر کسی سینه اش باز شده باشد، بی نهایت شده باشد، در هر شهری، در هر انسانی، در هر وضعیتی باشد، آفتاب زندگی را در او می بیند، پس اگر شما انسانها را از جنس زندگی نمی بینید، یا در انسانها زندگی را نمی بینید؟ از جنس وسوسه هستید، یعنی سینه تان هنوز باز نشده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۰

حق پدید است از میان دیگران هم چو ماه، اندر میان اختران

می گوید، نه تنها در ما، در دیگران هم همینطور، می گوید، خدا پدید است، دیده می شود، از میان دیگر چیزها، یعنی چیزهای مادی، همان طور که ماه بین ستارگان دیده می شود، به آسمان نگاه کنید، ماه شب چهارده بین ستارگان کاملاً مشخص است، به یک آدم هم نگاه کنید، خواهید دید که ذرات مادی هست، ولی یک اسمش را گفت، جنس خدا در آن روشن است، مثل ماه، در خودت هم همینطور، وقتی که به خدا زنده شدی، خودت را اینطور خواهی دید.

می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۱

هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده

دو سر انگشت بر دو چشم، نه

دستهایت را بگذار روی چشمهایت، از جهان چیزی را می بینی؟ نه، نمی بینی، خوب، می گوید اگر نمی بینی، جهان معدوم شده؟ نه، معدوم نشده؟ چرا نمی بینی؟ دستت را گذاشتی روی چشمت، در آنجا چرا نمی بینی؟ برای اینکه نفس تو، من ذهنی تو، جلو چشمهای اصلی ات را پوشانده، همان عینک ها،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۲

گر نبینی این جهان معدوم نیست

عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

اگر این جهان را نبینی، دستهایت را روی چشمهای حسی ات بگذاری نبینی، این جهان که از بین نمی رود، تو نمی بینی، تو هم اگر خدا را نمی بینی، خودت را خدائیت نمی بینی، معنی اش این نیست که نیست، خدا نیست، تو نمی بینی، چرا؟ برای اینکه نفس شومت، انگشتهایش را روی چشم دلت گذاشته، گرفته، یعنی همین عینک ها گرفته است.

پایان

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>